مسلخ روح

رمان پست مدرن

بهمن انصاری

مسلخ روح

بهمن انصاری

انتشارات آردین

سرشناسه	:	انصاری، بهمن، ۱۳۶۸.
عنوان و نام پدیدآور	:	مسلخ روح / تألیف: بهمن انصاری.
مشخصات نشر	:	تهران، آروَن، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	:	۸۴ ص.
شابک	:	۳ – ۱۴۱ – ۳۱۷ – ۶۲۲ – ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی – قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction 20 th century
رده‌بندی کنگره	:	PIR ۸۳۳۴
رده‌بندی دیویی	:	۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	:	۹۲۸۹۶۹۴

انتشارات آروَن

مسلخ روح

تألیف: بهمن انصاری

ناشر: انتشارات آروَن

چاپ اول: ۱۴۰۲

چاپ صدف: ۱۱۰۰ نسخه

۸۵۰۰۰ تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان وحید نظری

نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک ۱۰۵، واحد ۳ تلفن: ۵۱ – ۶۶۹۶۲۸۵۰

ایمیل: Arvannashr@yahoo.com وبسایت: www.Arvannashr.ir

۳ – ۱۴۱ – ۳۱۷ – ۶۲۲ – ۹۷۸

چنان‌چه مایل بودید، می‌توانید هزینهٔ کتاب را از طریق شمارهٔ کارت زیر مستقیماً برای نویسنده، واریز بفرمایید:

۵۰۲۲ ۲۹۱۰ ۸۹۶۵ ۵۱۴۴

بانک پاسارگاد به نام بهمن انصاری

کلیهٔ مبالغ واریزی، صرف امور خیریه خواهد شد.

تقدیم به:

کِرم‌های بی‌قرارِ درونِ جُمجمه‌ام؛
و همهٔ حلزون‌های خانه‌به‌دوش...

ارتباط با نویسنده:

وبسایت www.BahmanAnsari.ir

ایمیل info@BahmanAnsari.ir

اینستاگرام @Bahman.Ansary

توییتر @Ansari_Bahman

تلگرام @Bahman_Ansari

هشتگ اختصاصی: **#بهمن_انصاری**

فهرست فصل‌ها

دیرباز ۵
دیروز ۱۱
نیمروز ۱۷
شامگاه ۳۷
نیمه‌شب ۶۱
سپیده‌دم ۸۳

درد دارم...

چون حافظ؛ که در مَستی فریاد
می‌زد آن پیرِمُغان را...

دیرباز

هر دردی، درمانی دارد و هر زخمی، ضُمادی. اما درد و زخمی که ناشی از مرضِ گسترشِ‌اندیشه و آگاه‌شدن‌ازنکبت‌های‌دنیا باشد، بی‌درمان است.

این درد، مغز را می‌خَراشد و روح را دچارِ زخم‌های عمیقی می‌کند. زخم‌هایی آزاردهنده که تا عُمقِ جان ریشه کرده و همچنان‌که به درون می‌خَزد، آرامش را ربوده و آدمی را به هستی‌ونیستی مشکوک می‌سازد. در این‌زمان، انسان در خود فرورفته و روح بر اثرِ گسترشِ‌دانش و مُعضلِ‌آگاهی، شروع به سَم‌زدایی می‌نماید. چِرک و کثافاتِ بدبوی جهل، از روزنه‌های زخم‌های نَخراشیده‌اش، سرازیر می‌شود و چنان لبه‌های مُتورّم و آب‌دارِ این زخم‌ها می‌سوزد که با هربار خاراندنِ آن، بندبندِ وجودش تکّه‌تکّه شده و گرفتار در چنگالِ دردی سخت‌تر از سرطانی‌بدخیم و طاعونی‌سِمج، در خفا می‌گندد و جان می‌کَنَد. این زخم‌ها هیچ مَرهمی ندارند و آدمی را سال‌ها پیش از فرورفتن در گور، زجرکُش می‌کنند...

من خیلی زود -پیش از آن‌که بتوانم زندگی را لَمس کنم- دچارِ این مرضِ‌دردناک و زخم‌های‌کاری شدم. آرام‌آرام زخم‌هایم سَرگشودند و کِرم‌های

بدبو، همراه با چِرک و نکبت، از اعماقِ آن سرازیر شدند، و برای ظَفَرمندیِ جهل بر آگاهی و کُشتنِ من در من، دندان‌های‌شان را تیز کردند. کِرم‌های دهشتناکی که همواره در جُمجمه‌ام وول می‌خورند و صدای چندش‌آورِ خِرچ خِرچِ دندان‌های‌شان -که سرگرمِ جویدنِ تودهٔ خاکستریِ مغزم هستند- من را دچار تشویش و تنش می‌کند. این صداهای مزاحم و افکارِ مزخرف، چنان در گیج‌گاهِ من می‌پیچد که روحِ مرا می‌سایَد و اندیشه‌هایم را می‌تَراشد. بی‌اختیار با درد و اشک و مصیبت، نعره‌ام را -همچون غدهٔ عفونیِ چرکینی- قورت داده و از شدّتِ فشارِ این‌فریادِخفه‌شده، جان‌می‌کَنَم و بارها در خود می‌میرم.

من از بَدْوِ تولّد، محکوم‌به بلعیده‌شدن در لابلای‌دندان‌های‌آغشته‌به‌خونِ این افکارِ کَریه و کِرم‌های لَزِج بودم. این سرنوشتِ شومی بود که برایم نوشته‌بودند و من اختیاری در پذیرفتن یا نپذیرفتنِ آن، نداشتم...

کودکیِ من در خاموشی و سرگیجه گذشت. به‌سانِ جسدی بی‌روح، رشد می‌کردم. شب‌ها با شنیدنِ صدای‌عشق‌بازیِ‌گربه‌ها، پریشان می‌گشتم و روزها با دیدنِ سُرور و شادیِ کودکان، حیران می‌شدم. من با این بازیگوشی‌های کودکانه بیگانه بودم؛ زیرا هرگز این شادی‌های پوچ و احمقانه، روحِ مرا ارضا نمی‌کرد. تنها دل‌خوشی‌ام کتاب‌هایم بودند و کم‌کم راهِ خود را درمیانِ همین کاغذهای فرسوده، پیدا کردم:

همراه با ژول ورن به ماه سفرکردم و همسفرِ مسافرِزمان در روده‌های تاریخ هضم گشتم. پابه‌پای آلبرت‌شوایتزر برای احیای انسانیّت، در دلِ جنگل‌های آفریقا سکنی گزیدم و دست‌دردست دانته به راهنمایی ویرژیل، بهشت و دوزخ را درنوردیدم. درکنارِ کافکا، مَسخ گشتم و همراه با عمو تُم برای آزادی، شکنجه‌های دردناک را به‌جان خریدم. چه شب‌ها، هنگامی‌که با

هدایت مشغولِ گریستن بودیم، ناگهان از سایهٔ زُمُخت و قوزکرده‌مان بـه‌روی دیوار وحشت‌زده شدیم و بر خود لرزیدیم...

زندگیِ من در خاموشی و انزوا سپری می‌شـد... سـکوتم فریـادی بـود از دردها؛ و مغزم قبرستانی از افکارِ مریض و رنج‌کشیده...

من به‌طـرزِ وحشـتناکی از مـرگ نمـی‌هراسـیدم؛ حتّـی از آن اسـتقبال می‌کردم -زیرا هرگز زنـدگی نکـرده بـودم... پیوسـته درحـالِ کوشـش بـرای اندیشیدن به‌چیزهایی بودم که غیرقابلِ‌گفتن هستند. چیزهـایی کـه تنهـا در من -در مغزِ استخوان‌هایم- احساس‌شان کرده و با استخوان‌هایم تجربه‌شـان می‌کردم. چیزهایی کـه هرگـز کسـی آن‌هـا را درک نخواهـد کـرد. بـدترین بلاتکلیفی‌ام از زمانی آغازشد که در بودن یـا نبـودن خـود نیـز دچـار تردیـد گشتم. باورش برایم سخت و غیرمنتظره بود که بپذیرم: هستم.

ارتباطم با جهان به‌کُلّی قطع و در انزوای ناباوری محصـور بـودم. دیـدنِ سایه‌های بی‌روح، مرا شگفت‌زده می‌کرد. یک‌مُشت ابله با مغزهای پوسیده که با اشتیاق و وَلَع هم‌چون‌گلهٔ‌احشام، درحالِ پُرکردنِ‌شـکم‌شـان بودنـد. روزهـا پول‌جمع‌می‌کردنـد و شـب‌هـا بـه دنبـال هـوس‌هایشـان بودنـد. همیشـه از نزدیک‌شدن به‌این‌سایه‌هـای‌چنـدش‌آور، واهمـه داشـتم. حـدس‌مـی‌زدم کـه لمس‌کردنِ آن‌ها -به‌سانِ فروبردنِ دست در سرگینِ داغِ بُز، و یا واژنِ کِرم‌زدهٔ پیرزنی عفریته- سلّول‌هایم را ذوب خواهد کرد.

به‌مرور دریافتم که توهّمِ مغزِ کوچکِ این‌سایه‌های‌کریه‌المنظر، به‌قدری لجام‌گسیخته شده‌است که حتّی زندگیِ‌مزخرفِ‌خاکستری را رنگی می‌بینند. هرزمانی که از سبزبودنِ فردا یا سرخ‌بودنِ عشق سخن می‌راندند، با دلهره و تردید به‌حماقت‌های‌شان می‌خندیدم. آن‌ها هیچوقت نمی‌دانستند که نهایتا

باید به طبیعت بازگردند و درکنارِ سرگینِ‌گاو، برای رشدِ درختِ‌انجیر، نقشِ کود را ایفا کنند...

بیچاره‌ها!

- «همان‌بهتر که ندانند و با وقاحت و دَریوزِگی، بیشتر و بیشتر مال و منال گردآوری کرده و حقِّ یکدیگر را نشخوار کنند تا در زمانِ مرگ، حسرتِ از دست‌دادنِ داشته‌های‌شان، بیشتر و بیشتر زجرکُش‌شان کند..»

در این مردابِ‌مُتَعَفِّن که جسدِ من تا خِرخِره در لجن فرورفته و هرروز مرگِ دردناک خویش را انتظار می‌کشیدم، تنها چیزی که چون مخدّری آرام‌بخش و موقّت، سرگیجه‌های سرسختِ من را تسکین می‌داد، نوشتن بود. نوشتن یک کیفِ‌عجیبی در من ایجاد می‌کرد. با این‌که می‌دانستم کسی توانِ خواندن و درک‌کردنِ مزخرفاتم را نخواهد داشت، اما من برای تسهیلِ دردهای وحشتناک و فراموشیِ زخم‌های ریشه‌کرده در روحم -که روزبه‌روز عمیق‌تر و زجرآورتر می‌شدند- مجبور به نوشتن بودم. نوشته‌های من معجونی بود تلخ و گَس از تاریخ و فلسفه در ظرفِ کَج‌وکولهٔ ادبیاتِ سیاهِ پُست‌مُدرن. کلامی تلخ؛ نه چون چاییِ بی‌قند، چه‌بسا تلخ‌تر از زهرماری که روزگار به‌خوردم داده بود. من مورّخی فیلسوف بودم که هرشب در لابلای تلخیِ اشعارم، خود را دار می‌زدم...

هرروز می‌کوشیدم تا پیش از آغازِ تشنّج‌های دردناکم، چندسطر بیشتر از افکارِآشفته‌ام را روی کاغذ بیاورم. یادگرفته‌بودم که هرکدام از این تشنّج‌های لعنتی، می‌تواند فراهم‌کنندهٔ ملاقاتِ من با مرگ باشد. سال‌ها بود که مرگِ تدریجی‌ام آغاز شده بود و خوب‌می‌دانستم که همچون گری‌گوار سامسا، مدّت‌هاست که به حشره‌ای‌چندش‌ناک تبدیل شده و محکوم به

فراموشی در عَدَم هستم. باری از بختِ بد، نه کافکایی وجود داشت که مـن را جاودانه کند و نه ویرژیلی تا من را بسُراید...

این زندگیِ نکبت، درمیانِ گذرِ روز و شب‌های تکراری و کسـالت‌بـار، بـه چرخه‌ای بیهوده بدل گشته و نفس‌کشیدن را برایم دشوار می‌کرد. به‌اندازه‌ای در این‌چرخه غرق بودم که سرگیجه‌های مزخـرف، بـرایم تبـدیل بـه عـادتی روزمرّه شده بودند... زندگیِ من از سیاه‌وسفیدبودن، درحالِ تنزّل و سقوط بـه پرتگاهِ خاکستریِ‌مُطلق قرارداشت. روزهای‌کسالت‌بار می‌گذشتند و عقربه‌های ساعت، مدام در خود می‌چرخیدند و ذهنِ مرا دَرهَم‌مـی‌پیچیدنـد. زخـم‌هـای روحم خارشِ‌بیشتری می‌گرفتند و کِرم‌های‌مغزم جویدن را با قدرت و سرعتِ حیرت‌آوری دنبال می‌کردند. کابوس‌های وحشتناک تمامی نداشتند و عـذابِ من، روز به روز شدیدتر می‌شد...

اما درست هنگامی که به تجزیهٔ کامل نزدیـک شـده و روحـم در شُـرُفِ متلاشی‌شدن قرارداشت؛ تشعشعِ چشمک ستاره‌ای غریب و دلتنـگ درمیـانِ این کابوس‌های هراس‌انگیز و وحشتناک، زندگیِ تاریکِ مرا لحظـه‌ای روشـن ساخت. رویدادی شگفت‌انگیز، گذرا و دل‌چسب؛ همچون سُـرورِ یـک جشـنِ خاموش، در تاریکیِ دل‌پذیرِ مسـتراحی نجـس؛ یـا وزشِ نسـیمی خنـک، در گرمای وحشتناکِ میانهٔ مردادماه، که همه‌چیز را دَرهَم‌تنیده و جهان را زیر و زِبَر ساخت...

***

دیروز

در یک‌روزِ پاییزیِ بیهوده همانندِ دیگرروزها؛ درحالی‌که در مُردابِ دل‌زدگی از جهانِ‌ماورای‌پوچی شناور، و در دخمهٔ چروکیدهٔ کالبدِ اثیری‌ام، درحالِ جان‌کَندَن بودم، پشتِ پنجره‌ای که تنها رابطِ من و جهانِ سایه‌ها بود، درکنارِ درختی مغبون و کهنسال، نگاهی ژرف و بی‌انتها، سراسرِ آرامشِ من را آشفته کرد...

دخترکی تن‌خسته و بی‌تفاوت، با موهایی پریشان، جامه‌ای گشاد، و اندامی نحیف، درمیانِ سیلی‌های وحشیانهٔ بادِ خشنِ پاییزی، باوقار و نااستوار ایستاده بود، و با نگاهی سرد و مغموم، به‌آرامی در من حَل می‌گشت. در حرارتِ سردیِ آن دیدگانِ‌سیاه، ذوب شدم و شُرشُر عرقِ داغ، چنان هستی‌ام را سوزاند که خود را در آستانهٔ تبخیرشدن یافتم. رعشه‌ای بی‌پایان من را فراگرفت. انگار از آغازِ دنیا درحالِ لرزیدن بودم. گویا آن دیدگانِ سیاه، تبلوری بود از فروغِ خدای‌مهر، که این‌چنین من را در خود ذوب می‌کرد...

- «او که بود؟ آن چشم‌ها چه نیرویی داشتند؟ چگونه برای لحظه‌ای، روحِ متلاشی‌شدهٔ من را سامان بخشیدند و سردی و تاریکیِ جهان را دچارِ

گرمایی فزایش‌بخش کردند؟ آیا رویایی گذرا بود؟ یا روحِ من تحت‌تاثیرِ طلسمِ پیری‌مخوف، وَهمی دلچسب را تجربه می‌کرد؟ آیا بیدار بودم؟ یا آن یگانه‌ملکۀهَستی را در خواب می‌دیدم؟»...

واو!...

چه تعبیرِ زیبایی! یگانه‌ملکۀهَستی! به‌درستی که او یگانه‌ملکۀهَستی، یگانه‌ملکۀجهان، و یگانه‌ملکۀسراسرِکائنات بود...

او که از همۀ زیبایی‌ها، زیباتر بود...

او که درمیانِ سیلِ ناامیدی‌ها، امیدبخش بود...

او که ورای آدمی بود...

اما...

- «اگر این دیدار، تنها یک رویا باشد، چه؟ اگر من نیز همچون زَریر[1]، دچارِ وَهمی دلچسب شده‌باشم، چه؟ همو که در رویا، شیفتۀ شهبانو آتوسا شد؛ درحالی‌که پیش‌تر هرگز او را ندیده بود. بر سرش فریادزدم که این رویایی پوچ است اما او به حرفِ من گوش نداد. سال‌ها حیران و پریشان آوارۀ شهرها گشت و سرانجام شهبانو را یافت... آیا من نیز چون او، شهبانوی زیبای خود را در خواب دیدار کردم؟ یا شاید اصلا این رویدادِ شگفت‌انگیز و کوتاه، حاصلِ دروغِ نشئگیِ افیون باشد؟»...

- «نه! چگونه می‌تواند خواب و رویا باشد؟ آن چشم‌های غمگین و بی‌تفاوت که عمیقا در نگاهِ سردِ من گِره‌خوردند؛ آن موهای پریشان که

[1]- حماسۀ زِریر (زَریادَرِس) و آتوسا (اوداتیس)، یک کهن‌اسطورۀ ایرانی است که درزمانِ هخامنشیان بسیار مشهور بود. رجوع کنید به: *اساطیر ایرانی، بهمن انصاری، نشر آروَن.*

درمیانِ بادِخشنِ‌پاییزی، ضَجّه می‌زدند؛ آن لب‌های تَرَک‌خورده؛ آن اندامِ شکنجه‌شده...»

در خود غرق بودم و سرگشته درمیانِ سیلِ پرسش‌های هجوم‌آورده به مغزم، دست‌وپا می‌زدم. در این‌میان، ناگهان اندیشه‌ای محرّک و موذی در ذهنم پیچید:

- «شاید هنوز این‌جا باشد؟»...

شتاب‌زده، تکانی خوردم و درحالی‌که همچون حیوانی متعجّب و رَم‌کرده به‌دورِ خویش می‌چرخیدم، ملتماسنه چندباری سرم را چرخاندم و با دنبال‌کردنِ خطِّ سیرِ نگاهم، نخست آن‌سوی پنجره و سپس درونِ اتاق را به‌دقّت جستجو کردم. اما جز دیواره‌های سیاهِ اتاق، تخت‌خوابِ کهنهٔ همیشگی، کُمُدِ شکستهٔ مملو از خِرت‌وپِرت‌ها، و تک‌درختِ کهنسالِ آن‌سوی پنجره، چیزِ دیگری در دنیایم نبود...

***

با صدای تِقّوتِقِّ پنجره -که با هر یورشِ باد، تکانی می‌خورد و ناله‌ای می‌کرد- متوجّه سوز و سرمای رخنه‌کرده در اتاقم شدم. زخم‌های ریش‌شدهٔ روحم، تا مغزِ استخوان‌هایم را می‌سوزاند. خود را به کُنجِ اتاق کشیدم. پشت به کُمُدِ کهنه و شکسته، کِز کردم و زانوهایم را درآغوش‌گرفتم...

کیفی که فکرکردن به آن‌لحظاتِ فوق‌العاده در من به‌وجود می‌آورد، چنان مدهوشم ساخته‌بود که ملتمسانه از جهان، تقاضای‌توقّفِ‌زمان را داشتم.

- «کاش تا ابد همه‌چیز در آن‌نقطه منجمد می‌شد و من می‌توانستم برای‌همیشه در آن چشم‌های ماورایی و آسمانی، حَل شوم. در این‌صورت زندگی نیز می‌توانست با قلمِ اسرارآمیز عشق، رنگ‌آمیزی شده، و هَستی به‌همراهِ تمامِ چرخهٔ مزخرفش -یک‌بار برای همیشه- جان گیرد...»

اما همچنان که در خود دست‌وپا می‌زدم و می‌کوشیدم بیشتر و بیشتر آن چشم‌ها را در ذهنم مرور کنم، ناگهان فکری آزاردهنده -به‌سانِ خندهٔ پیری‌مخوف در دلِ سکوتِ نیمه‌شبی سرد و تاریک- از مغزم گذشت و افکارم را به‌گونه‌ای خراش داد که تک‌تکِ سلّول‌هایم ضعف‌کردند و دچارِ درد شدند:

- «آیا جز من، کَسِ دیگری نیز آن چشم‌های شگفت‌انگیز را دیده‌است؟ آیا این سایه‌های‌دوپای رقّت‌انگیز که همهٔ وجودشان پر از شهوت و نکبت است، با چشم‌های حریص‌شان آن روشن‌ترین‌تاریکی را براندازکرده و در ذهنِ بیمارشان او را تصوّر کرده‌اند؟»...

احساسِ ترس، توام با خفگی و اضطراب از سنگینیِ نگاهِ حریصِ آن جانورانِ‌دوپا، من را در من هَم‌زد و روحم را سخت پریشان ساخت. خیسِ عرق گشتم. جنگی درونم آغاز شد. با ناتوانی کوشیدم تا از سنگینیِ نگاهِ پلیدشان بر آن چشم‌های آسمانی، جلوگیری کنم...

صدای خِرچ‌خِرچِ کِرم‌هایی که درمیانِ جمجمه‌ام، مشغولِ جویدنِ زخم‌های عفونت‌کرده‌ام بودند، در صدای ساعت‌دیواری -که با هر تیک‌تاکِ خود، انگار تبری بر فرقِ سرِ من می‌کوبید- پیچید و رعشه بر اندامم انداخت. خواستم فریادی بزنم اما چنگالِ تیز و چرکینِ بغضی نخراشیده، حلقومم را فشُرد. در جنونی توام با خفگی، سرم را درمیانِ دو دستم قفل‌کردم تا از چرخشِ دیوارهای اتاق، جلوگیری کنم. دیوانه‌وار درخودمی‌پیچیدم و با مُشت به دیوار می‌کوبیدم. همه‌جا سیاه بود و درمیانِ سوت‌های بی‌وقفهٔ هَستی، تیک‌تاکِ دردناکِ ساعت، و خِرچ‌خِرچِ کِرم‌های مزخرف، پاهایم سُست شد...

***

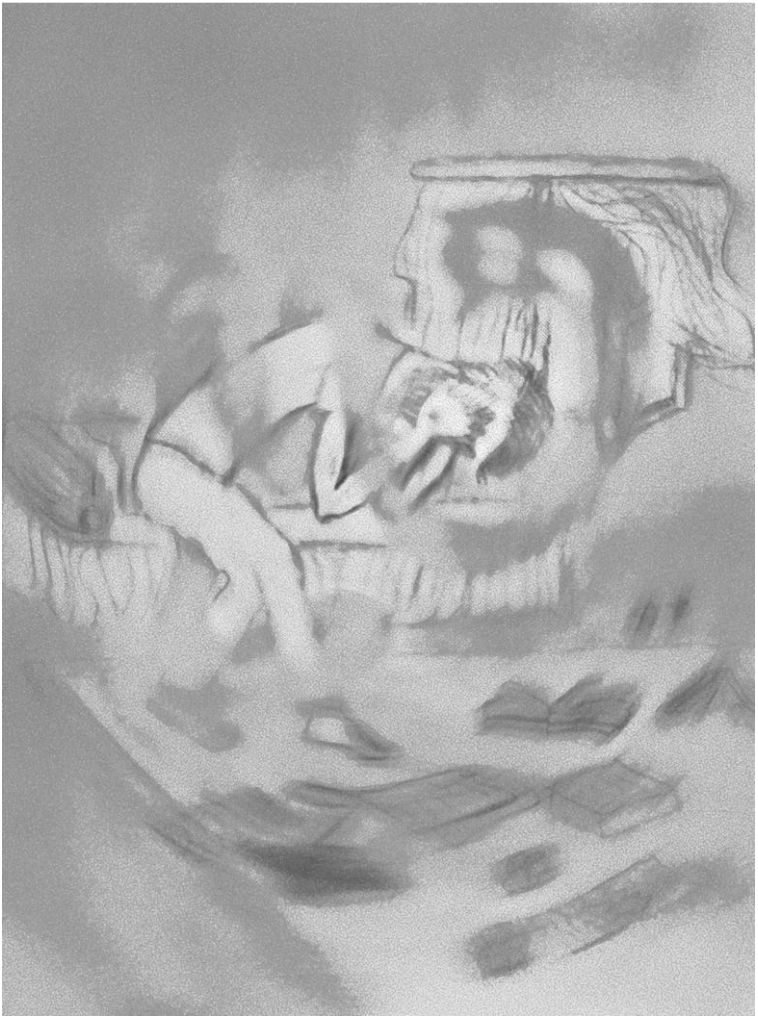

خاموشیِ‌لب‌هایم، فریادی از دردهاست...

تنها کافکا دردِ من را می‌دانست؛ اما افسوس‌که روزگار به‌وسعتِ یک‌قرن، میانِ او و من فاصله انداخته است...

نیمروز

چشم‌هایم را گشودم. در وسطِ اتاق افتاده بودم. سعی‌کردم بلند شوم امّا پاهایم سُست بود، گیج‌گاهم تیر می‌کشید، و سرم به‌شدّت درد می‌کرد. انگار که کسی با تبر، چندین بار به فرقِ سرم کوبیده باشد. سوز و سرمای مزخرفی از پنجرهٔ نیمه‌باز، به‌درونِ اتاق رخنه کرده‌بود. درمیانِ هوای نیمه‌گرمِ نیمروز، بادِ پاییزی هوهوکُنان در آن‌سوی پنجره می‌رقصید و بر ریش من می‌خندید. آفتابِ کمرنگ -با وجودی‌که پشتِ تکّه‌ابری پنهان شده‌بود- می‌کوشید با سرسختیِ تمام، برقِ درخشندگی‌اش را در دیدگانِ من فروکند. چشم‌هایم را ریز کردم و در کِشاکِشِ سردی و کِرِختی، با گیجی و بی‌حوصلگی به کُنجِ اتاق خزیدم، کِز کردم و زانوهایم را درآغوش‌گرفتم.

خیره به دیوار بودم که صدای چرخیدنِ کلیدِ دربِ اتاق، من را از من بیرون کشید. خانوم‌جان بود. سینیِ غذا را درگوشه‌ای از اتاق گذاشت و رفت. مثل همیشه حتّی به من نگاه هم نکرد. با این‌که می‌دانستم از من متنفّر است، اما دل‌آسوده بودم که به‌خونم‌تشنه نیست. هربار که وارد اتاقم می‌شد، زیرچشمی براندازش می‌کردم. هیچوقت ندیدم در زیرِ لباسش، گَزلیکی پنهان کرده یا شش‌لولی بر کمر بسته باشد. البته فقط این نیست. قلبم هم

گواهی می‌داد که او با تمام نفرتی که از من دارد، امّا آدمِ خوبی است. به قلبم اعتماد داشتم. می‌دانستم که دروغ نمی‌گوید...

قلبم!

- «همیشه نگرانش هستم. فکرِ ازدست‌دادنش، من را می‌ترساند. با این‌که مدّت‌هاست درمیانِ کینه و نفرتِ سایه‌های‌دوپا، گندیده، امّا هنوز زنده است. درهمین نفس‌های‌آخرش هم با من صادق است. همیشه نگرانش هستم. اگر این قلب را از دست بدهم، من هم مثل سایه‌های رقّت‌انگیز، تبدیل به کِرم‌هایی بی‌احساس و مزخرف خواهم شد - سنگ‌دل و بی‌رحم.»

نگهداری از این‌گوهرِنیمه‌جان، یکی از دغدغه‌های هرروزِ من بود. پیش‌تر حتّی به این اندیشیده‌بودم که بد نیست برای نگهداری از این دُرِّ گران‌بها، سینه‌ام را شکافته، قلبم را با احتیاط درآورم و در گوشهٔ اتاق -زیرِ کُمُدِ قدیمی- دفن کنم. آن‌وقت خیالم راحت خواهد بود که دستِ هیچ‌یک از کِرم‌های‌دوپا و سایه‌های‌حریص، به این تنهاداشتهٔ‌من و این تنهامیراثِ‌بازمانده ازانسانیّت، نخواهد رسید...

صدای قورقوری درمیانِ سیلابِ مایعاتِ لَزِجِ درونِ معده‌ام، پیچید. مثلِ تقلّا زدن‌های حلزونی نگون‌بخت، درمیانِ گندابی از خونِ خویش. یادم افتاد که مدّت‌هاست گرسنه‌ام. خودم را به‌سمتِ سینی کشاندم. آش و نان و آب بود. قاشق را برداشتم. پُر از آش کردم و تا نزدیکیِ دهانم آوردم...

اما ناخواسته با تلنگرِ اندیشه‌ای مرموز، در خود زمزمه کردم: «چرا باید آن را بخورم؟ اگر آن زنِ‌عفریته در غذایم سَم ریخته‌باشد، چه؟ او که همیشه

دلش می‌خواهد من را بِکُشد. او که به‌خونِ‌من تشنه است. مگر از پشتِ دربِ اتاق نشنیدم که می‌گفت: باید از شرِّ این‌دیوانه خلاص شویم؟»...

- «هه! مزخرف است! بیچاره خودش دیوانه است، فکرمی‌کند من دیوانه‌ام! چقدر از او بیزارم. به‌قدری از روزنه‌های مغزِ پوچش بوی گندِ فاضلاب تَراوُش کرده که جهان در نجاستی دائمی، غرق گشته است. عفریتهٔ منحوسی که مدّت‌هاست من را در این‌اتاق زندانی‌کرده و هرروز تلاشِ بیشتری به‌کار می‌گیرد تا من را بیازارد.»

امّا...

- «با این‌حال با همهٔ خِرِفتی‌اش، آدمِ قِبراق و زِبلی است و در کارش بسیار استاد. هیچوقت نتوانستم قِسِر دَر بروم. مگر نه این‌که هربار خواستم یواشکی پا از این‌مَحبَسِ‌مزخرف بیرون‌بُگذارم، همچون‌بختک سروکَلّه‌اش پیداشد و جلویم را گرفت؟ با این‌همه، مدّت‌هاست که‌دیگر از این بابت دردی ندارم. به این اتاقکِ محصور، خو گرفته‌ام. حتّی گریزهای گاه و بی‌گاهم از اتاق را دیگر نه برای فرار، که برای ایجادِ یک‌هیجانِ‌کاذب و بیرون‌شدن از روزمرّگی، انجام می‌دهم. خوب می‌دانم که بیرون از این‌جا هم خبری نیست. هیچ‌خبری نیست. همه‌جا خاکستری است. خاکستریِ مطلق. جهان، خاکستری است...»

دیگرخوب‌می‌دانستم که این‌مَحبَس، از دنیای‌بیرون، آرامش‌بخش‌تراست. اصلا مصیبت و بدبختیِ من با خروج از این اتاق آغاز شد. روزی که گریختنِ من از این‌چهاردیواری، با دیداری شگفت‌انگیز مصادف گردید. دیداری که زندگیِ من را از بی‌تفاوتی، به‌سوی دل‌تنگی سوق‌داد و مقدماتِ مرگِ‌تدریجیِ مرا فراهم ساخت:

- «در آن‌روز، مـن -بـار دیگـر- از قفـل‌نبـودنِ دربِ اتـاق بهـره جُسـتم و یواشکی به‌بیرون جَستم. اما هنوز چندگامی از اتاقم دور نشده بـودم کـه آن زن‌عفریته -به‌سـانِ مـادّه‌سـگی‌دَریـده- بـو کشـید و بـا داد و فریـاد، خانوم‌جان را آگاه ساخت. به‌جانم افتادند و من را کِشان‌کِشـان بـه اتـاق، بازگرداندند. عفریتهٔ منحوس، همچنـان‌کـه جیـغ‌کِشـان لیچـار بـارِ مـن می‌کرد، چنان با چنگال‌های‌اهریمنی‌اش گلویم را می‌فِشُرد کـه مـرگ را دربرابرِ خود می‌دیدم. در میانهٔ این کِشاکِش -درحالی‌که دست‌وپا می‌زدم و برروی زمین کِشیده‌می‌شدم- ناگهان رویدادی‌بزرگ‌به‌وقوع‌پیوست کـه جهان برای لحظه‌ای گُر گرفت و در خود سوخت. رویـدادی مهیـب‌تـر از مِه‌بانگ: درانتهای راهرو و بالای پلـه‌هـا -پلـه‌هـایی کـه گـویی از دروازهٔ بهشت به سوی زمین کشیده شده بودند- فرشته‌ای مقـدّس را دیـدم. او آن‌بالا در آن روشن‌تـرین‌تـاریکی، تـن‌خسـته و بـی‌تفـاوت، بـا موهـایی پریشان، جامه‌ای گشاد، و اندامی نحیف، نااستوار و باوقار ایسـتاده بـود و با نگاهی سرد و مغمـوم، کشـمکشِ مـا موجـوداتِ حقیـرِ زمینـی را -بـا حسرت- می‌نگریست... با گِره‌خوردنِ نگـاهم در آن‌چشـم‌هـا، تقلّـاکردنم متوقّف‌شد. سکوتِ غمگینِ نگاهش، هیاهوی جهان را به‌چالش‌می‌کشـید و شاید در آن‌لحظه، سراسرِ هَستی -همچـون مـن- دسـت از جـدال بـا عفریتگان برداشته و با حسرت به آن اسـطورهٔ صـلابت و اصـالت، خیـره ماندند. این نخستین و واپسین دیدارِ ما بـود... از آن‌روز، آن نگـاهِ ژرف و بی‌انتها، سراسرِ آرامشِ‌نداشتهٔ‌من را آشفته کرد. از آن‌روز بـه‌بعـد، از دردِ دوریِ آن چشم‌ها و حسرتِ دیدارِ آن دیدگانِ آسـمانی، قلـبم سـوخت و دنیایم خاکستر شد...»

همچوم همیشه با عبورِ این خاطراتِ گُنگ و همیشگی، قطره‌اشکی از گوشهٔ چشمانم به پایین سُرّید و گونه‌هایم را سوزاند. برای بار هزارو یکم بی‌اختیار در خود زمزمه کردم:

- «کاش اینجا بود...»

قاشق را پایین‌آودم و با انزجار، نگاهش کردم. پُر بود از رشته‌های آشِ آغشته به سَم. احساس‌کردم هنوز چنگال‌های اهریمنیِ زن‌عفریته، مشغولِ فشُردن و خُردکردنِ حلقومم است. با نفرت قاشق را انداختم و آش را با پایم پس زدم، چهاردست‌وپا به‌سمتِ تخت‌خوابِ کهنه‌ام خزیدم و خودم را روی آن رها کردم...

***

درگوشهٔ سقف، عنکبوتی مشغول تار تنیدن بود. با کوششی خستگی‌ناپذیر، اندامِ کِرِختش را تکان‌می‌داد و تارهای لَزِج و بدبویش را از یک‌سو به سوی‌دیگر می‌کشید. کمی‌بعد، دست از تنیدن برداشت و در کُنجِ تارهایش نِشست. حریصانه درانتظارِبه‌دام‌افتادنِ‌طعمه‌ای‌بدبخت، لحظه‌شماری می‌کرد. دندان‌های تیزش برق می‌زد و خوی بی‌رحمی و دَدمَنشی در چشم‌هایش پدیدار بود. با خود فکرکردم:

- «حتما پس از به‌دام‌افتادنِ طعمهٔ‌نگون‌بخت، با دندان‌های ترسناک و خونین‌اش، روده‌های او را بیرون‌کشیده و قلبش را تکّه‌تکّه خواهدکرد...»

چه وحشتناک! مو به تنم سیخ شد...

ناگهان متوجّه‌شدم که من را زیرِنظر دارد. سنگینیِ نگاهش -که زیرچشمی مرا می‌پایید- رعشه‌بر اندامم انداخت. برای جلوگیری‌از گِره‌خوردنِ نگاهم در نگاهِ دهشتناکِ او، با دلهره چشم‌هایم را بستم. بارها شنیده‌بودم که چشم‌ها همچون دیواری‌حائل، میانِ تشویش و آرامش هستند. با بستنِ دیدگان، می‌توان خود را از تنشِ جهانِ اشباح رها ساخت و در آرامشِ سیّالِ تاریکی، غوطه‌ور شد. پیش‌نمایشی از آرامشِ راستینِ مرگ...

امّا...

خوب‌می‌دانستم که این‌ها، چرندیاتِ‌مزخرفی‌است که از دهانِ‌سایه‌های دوپا نشخوارشده و هرگز قابلِ‌اعتماد نیستند...

درمیانِ افکارِ مشوّش و مشکوک، و در لابه‌لای دندان‌های کِرم‌هایی که با ریتمِ منظّم و اعصاب‌خُردکنِ خِرچ‌خِرچ‌های‌شان، سرگرمِ جویدنِ رویاهایم بودند، گُم شده و درحالِ اندیشیدن به هیچ بودم که ناگهان متوجّه تاریکیِ وحشتناکِ پیرامونم گشتم. عرقِ سردی بر پیکرم نشست. هیچ‌چیز نبود.

برگ‌های زرد و خشکیده‌ای که احتمالا از تنِ دردمندِ درختی بی‌نوا، کَنده شده‌بودند، با اندوه و نفرت، دستِ باد را گرفته و با چشمانی اشک‌بار، پیرامونِ من می‌رقصیدند. بادِ خشک و بی‌رحم، با تمامِ قدرتِ بر سر و صورتم سیلی می‌زد. گویی سراسرِ کائنات بر حالِ زارِ من، می‌خندید. هوهوی باد، در گوشم رخنه کرده بود و برگ‌های بدبخت، با هر یورشی که به‌چشم‌وچالم می‌آوردند، غبارِ دلگیرِ خاطرات را در دیدگانم فرومی‌کردند...

من در جهان و جهان در جنون، مشغولِ حَل‌شدن بودیم. خواستم بلند شوم و تکانی بخورم اما هرچه کوشش‌کردم، کمتر موفّق شدم. تمامِ تنم در تارهای چسبنده و لَزِجِ عنکبوت گرفتار شده‌بود. هرچه دست‌وپا می‌زدم، نمی‌توانستم خودم را نجات دهم. خواستم فریاد بزنم اما بغضی نخراشیده، حلقومم را فشار داد...

عنکبوت، آهسته‌آهسته به‌سوی من می‌آمد. نمی‌دانستم چه‌کار باید کرد. از ترس، تودهٔ نرمِ چشمانم در کاسهٔ خود می‌لرزید. هرچه نزدیک‌تر می‌آمد، چهرهٔ‌چندش‌آورش نمایان‌تر می‌شد. هنگامی‌که درست به‌یک‌قدمیِ من رسید او را شناختم: زن‌عفریته بود... با همان قیافهٔ زُمُخت و نچسبش. چشم‌هایش کاسهٔ خون شده و از دندان‌هایش، رشته‌های لَزِج و چربِ آشِ آغشته به سَم، آویزان بود. هنگامی‌که درست به‌بالای‌سرم رسید، ایستاد و با نوازشِ چنگالک‌هایش روی صورتم، من را آمادهٔ ذبح‌شدن کرد. ناگهان -همچنان‌که با نفرت در چشم‌های من خیره‌بود- جیغِ مُمتدِ وحشتناکی کشید و بی‌محابا خنجرش را بالا بُرد تا سینهٔ من را بشکافد...

***

نفس‌نفس‌زنان با نهایتِ‌سرعت، چشمهایم را گشودم. بندبندِ وجودم در شُرُفِ آب‌شدن قرارداشت و پیکرم سنگین بود. درست مثل جنازه‌ای که مدّت‌هاست مُرده است امّا همچنان وقیحانه نفس می‌کشد. در تب می‌سوختم و روحم در کالبدِ بیمارم، لَق‌لَق می‌زد. می‌لرزیدم. خودم را حس نمی‌کردم. نفهمیدم افلیج شدم یا بختکی موذی -همچون الهه‌ای شوم- روی من افتاده بود که این‌چنین توانایی‌ِ تکان‌خوردن را از من سلب می‌کرد...

کمی‌گذشت تا توانستم خودم را بازیابم. به‌آرامی بدنم را تکانی دادم و بیچاره و وارفته، در گوشهٔ‌تخت نشستم. جرئت درازکشیدن یا بستنِ‌چشم‌هایم را نداشتم. در تبی داغ، یَخ زده و عرقِ سردی بر پیکرم ماسیده‌بود. سلّول‌های مریضِ تنم از سردیِ‌عرق، درآستانهٔ ذوب‌شدن قرارداشتند. گیج‌ومَنگ به‌ناکجا خیره ماندم. بدبخت و مصیبت‌زده. درست به‌مانند مَردی که با دیدنِ گشوده شدنِ آغوشِ‌معشوقه‌اش به‌روی پیری‌مخوف، خود را بازندهٔ بازیِ‌مزخرفِ زندگی یافته، و با چشمانی‌گشاد و دهانی‌نیمه‌باز، ناباورانه به‌سوختنِ‌آرزوهایش می‌نگرد، و در غَلیانِ این تردیدِ ناپخته، آب‌پَز می‌شود...

پریشان و مشوّش، با افکاری بلاتکلیف، خیره‌بر دیوارهای اتاق ماندم. دیوارهایی که وقیحانه درمقابلِ چشمانِ من می‌رقصیدند. گویا آن‌ها نیز من را مضحکهٔ خود قرارداده و با این حرکاتِ ناموزونِ چندش‌آور، می‌کوشیدند تا بیشتر و بیشتر روی اعصاب من، رِژه بروند. در چرخشِ نرمِ هستی، به آرامی مشغولِ هَضم‌شدن در دل‌وروده‌های جنون بودم که صدای چرخیدنِ کلیدِ دربِ اتاق، من را از من بیرون کشید...

با شنیدنِ این‌صدا، قلبم با هیجانی‌دیوانه‌وار، شروع‌به تلاطم کرد. همیشه دل‌بستهٔ این‌صدا هستم. مدّت‌هابود که با هربار شنیدنش، دچار یک ترسِ وحشتناک، توام با کیفی دل‌چسب می‌شدم و غرق در گردابِ شکّ و تردید، بی‌صبرانه به دربِ اتاق، خیره می‌ماندم. این‌صدا می‌توانست آبستنِ رویدادی

شیرین یا واقعه‌ای تلخ باشد. برای زندگیِ یکنواخت و مزخرفِ من، این‌لحظاتِ پُرالتهاب، همچون نعمتی لذیذ بود. لذّتی فراتر از غرق‌کردنِ یک‌عفریتهٔ‌بدبو در خونِ خود، یا کُشتنِ یک‌کِرمِ‌جنایتکار که کَلّهٔ حلزونی نگون‌بخت را متلاشی‌کرده‌است...

در ذهنم با این افکار، مشغولِ خودزنی بودم که درب، کاملا باز شد... نفس راحتی کشیدم. ماهک بود که پا به چهاردیواریِ مُحقّرِ من گذاشت. مثل همیشه دیدارِ او، تسکین‌دهندهٔ‌دردهای‌من‌بود. برای‌لحظاتی از شَرِّ خارش‌های مزخرفِ روحم، آسوده گشتم. گویا کِرم‌های جُمجمه‌ام نیز -به‌مانندِ همیشه- با دیدنِ او، حیرت‌زده شدند، که برای لحظاتی دست از جویدن برداشتند...

- «ماهکِ دوست‌داشتنی!»...

- «چه‌خوب شد که آمد!»...

با این‌که هرروز به من سر می‌زد، امّا من بازهم دلم‌می‌خواست بیشتر و بیشتر او را ببینم. البته این خواستن تا پیش از زمانی بود که روبرویم می‌نشست و در چشمانم زُل می‌زد. زیرا به‌محضِ گره‌خوردنِ نگاه‌مان در هَم، انگار توده‌ای‌بدخیم در حلقومم گیرکرده و گلویم را می‌فِشُرد. در این‌هنگام، زخم‌های روحم ملتهب شده و چِرک‌های‌مایع از لابه‌لای آن‌ها به‌بیرون‌جهیده و سرازیر می‌شدند و همچون اسیدی سوزناک، تا مغزِ استخوان‌هایم نفوذ می‌کردند. آخر چشم‌های سیاهِ او، عمیق‌ترین و روشن‌ترین سپیدی در دلِ تاریکی‌ها بود. نگاهی سرد و مغموم. نگاهی دلچسب و بی‌تفاوت که به‌آرامی من را در خود غرق می‌کرد. در آن‌دوچشمِ سیاه، جهانی‌بی‌مرگ نهفته بود. جهانی دلچسب و پر از آرامش که به تمامِ کهکشان‌های لایَتَناهی، می‌ارزید.

- «بی‌گمان این‌چشم‌ها را باید یک‌هنرمندِزِبَردست، با بهترین و ظریف‌ترین قلم -شاید اصلا با قلمی آسمانی و ماورایی- کشیده باشد.

حتما همین‌گونه است. چون هیچ قلمی، لیاقتِ کشیدنِ این‌چشم‌ها را ندارد. این‌چشم‌ها تنها دلیل برای بقای جهان و تداومِ هَستی است. بدونِ آن‌ها، تمامِ هَستی با همهٔ نکبت‌ها و کثافات و سایه‌های حریص و کِرم‌های دوپایش، به‌اندازهٔ قضای‌حاجاتِ بُز، نمی‌ارزد. من نظمِ‌هستی را در آن‌چشم‌ها می‌بینم...»

ماهک، معصوم و نجیب بود. همیشه به من لبخند می‌زد. من را دوست داشت. نه این‌که خودش گفته باشد، نه! دوستم‌داشت چون هرروز به من سر می‌زد و با من حرف می‌زد. آنقدر زیبا صحبت می‌کرد که من بلد نبودم پاسخش را بدهم. تنها در روشناییِ‌سیاه‌چشمانش وامی‌ماندم، و می‌دیدم: درحالی‌که در زیرِ چنگال‌های اهریمنیِ عفریته‌ای‌منحوس، دست‌وپا می‌زنم، با نگاهم به یگانه‌فرشته‌ای در اوج، التماس‌می‌کنم. فرشته‌ای مغموم و مغبون که آن بالا، آن دورها، جایی دست‌نیافتنی‌تر از مریخ برای بشر، در اوج ایستاده است...

- «می‌دانم! خوب می‌دانم که این درازراهی که میانِ من و او فاصله انداخته، بلاتردید با خط‌کشِ دَدمنشانه و حسادتِ عفریتگان طراحی شده است. می‌دانم که سرانجام یک‌روز، با نیرویی که از ماورای‌آسمان -و یا شاید ازاعماقِ‌زمین- دریافت‌خواهم‌کرد، تیغِ‌تیزی را از حلقومِ‌پاره‌پاره‌ام قِی خواهم‌نمود و همهٔ عفریتگانِ منحوس را در خونِ خود، غرق خواهم‌کرد...»

ماهک که بلند شد، رشتهٔ افکارِ من هم پاره شد. فهمیدم که بازهم وقتِ رفتن است. حیف که این دیدار را همیشه پایانی بود. بغض‌کردم و سِگِرمه‌هایم دَرهَم‌شدند:

- «کاش می‌شد هرگز از این اتاقِ مُحقَّر بیرون نمی‌رفت. کاش می‌شد همیشه در کنارم می‌ماند، تا ابد روبرویم می‌نشست، و برایم حرف می‌زد...»

او -بدونِ‌آگاهی از خودزنی‌های من در لحظاتِ وداع- پیش از رفتن، به‌مانند همیشه خَم شد، دو دستش را روی گونه‌های من گذاشت و پیشانی‌ام را بوسید. سپس درحالی‌که می‌کوشید تا غمِ سنگینِ نگاهش را پشتِ برقی امیدبخش پنهان کند، با تلخندی غم‌انگیز، لبخندش را حفظ کرد و با صدایی لرزان آخرین‌جملاتش را بر زبان آورد:

- «نگران نباش...»

***

با رفتنِ ماهک، بارِدیگر غمی سنگین، بر قلبِ من نِشست و بغضی نخراشیده، حلقومم را چنگ انداخت. بدبخت و سرخورده، سرم را به زیر افکندم. خود را به کُنجِ اتاق کشیدم و پشت به کُمُدِ کهنه و شکسته، کِز کردم و زانوهایم را درآغوش‌گرفتم. مثل هرروز، کوشیدم در ذهنم دوباره او را مرور کنم: ...

- «شاید ماهک یک‌موجودِآسمانی است. یک‌فرشتهٔ‌پاک. یک‌روحِ‌مقدّس. مگر نه‌این‌که او تنها کسی‌است که صادقانه من را دوست‌دارد؟ شاید او تنها امیدِ درماندگان در جنگِ‌بی‌پایان با عفریتگان باشد. شاید او تکّه‌ای از یک بلورِ درخشان و ارزشمند است که اشتباهی در اعماقِ این چاهکِ خلا، هبوط کرده. هرچه هست، او از جنسِ عفریتگان نیست...»

چشم‌هایم را مالیدم و کوشیدم برای رهایی از گیجی، پیرامون را برانداز کنم. همچنان که دیده به اطراف می‌راندم، سینیِ غذا را در گوشهٔ اتاق دیدم. نفهمیدم خانوم‌جان کِی برایم غذا آورده‌بود. اما همین‌که افکارم را سروسامانی دادم، یادم افتاد که مدّت‌هاست گرسنه‌ام. خودم را به‌سمتِ سینی کِشاندم: آش و نان و آب بود...

همچنان‌که سرگرمِ مبارزه با صداهای‌گُنگ‌درونِ‌جُمجمه‌ام بودم، بی‌هدف قاشق را در دست گرفتم و شروع به چرخاندنِ آن در آش کردم. در این‌میان ناگهان احساسی شگفت‌انگیز به من دست داد. حسّی که پیش‌تر، هرگز آن را تجربه نکرده بودم! یک حسِّ وسوسه‌انگیز: اندیشه‌ای موذی، حَل‌شده در احساسِ‌قدرتی مرموز!...

با خود اندیشیدم: «تا زمانی‌که این‌قاشق را در دست گرفته‌ام، او محکوم به‌بودن است. محکوم به‌زنده‌ماندن. اما اگر رهایش کنم، در آش فرورفته و غرق خواهدشد. به‌نیستی خواهدرفت. حتّی شاید جنازه‌اش نیز پس‌ازفرورفتن

در اعماقِ این‌مایعاتِ‌مسخره، هرگز پیدا نشود! فِی‌الواقع زندگی و مـرگِ او، در دستِ من است! سرنوشتِ او، در دستِ من است! بود و نبودِ او، در دستِ مـن است! هیچ‌اختیاری از خودش ندارد!»

با غرور کمرم را راست‌کردم و با نگاهی تحقیرآمیز، به قاشق خیره شـدم. احساسِ قدرتِ عجیبی من را فراگرفـت. ناگـاه، اندیشـه‌ای شـیطانی از سـرم گذشت و لبخندِ موذیانه‌ای درگوشهٔ لب‌هایم نقش بست. کمی تردیـد داشـتم اما نهایتا تصمیم خود را گرفتم. قاشق را به‌آرامی بـالاآوردم و در یـک‌لحظـه، ناگهان رهایش کردم. بـه‌سـمتِ کاسـه پـرت‌شـد و بـه‌زودی -مثـل مـن کـه لحظه‌به‌لحظه در گنداب‌ِ این‌زندگی فرومی‌روم- در آش فرورفت و غرق شد...

- «من او را کُشتم؟»...

- «هه! من او را کُشتم!»...

رضایت‌مندانه غرق در باد و غرور بودم و تازه می‌خواسـتم بـه سرنوشـتِ پس‌ازمرگِ قاشق و فرجامِ فردای او بیاندیشم که صداهایی مشکوک از پشـتِ دربِ اتاق، من را از دنیایم بیرون‌کشید و توجّه‌ام را به‌خود جلب‌کرد. از این‌که افکارم را غرق در تشویش، و جهانِ‌خودساخته‌ام را با کلنـگِ‌خودخـواهی‌شـان در مسیرِتخریب قرارداده‌بودند، سخت‌آزرده‌خاطر شدم. با این‌همه، همچنان‌که غُرغُرکنان، سِگِرمه‌هایم را دَرهَم‌کشیده‌بودم، بی‌اختیار به‌پشتِ‌دربِ‌اتاق‌خزیـدم و گوش‌هایم را تیز کردم.

- «درست‌نیست رهایش کنیم. آزارش به‌کسی نمی‌رسد.»

- «چاره‌ای نیست. نباید که تا آخرِ عُمرت پاسوزِ یک‌دیوانه باشی.»

- «آنقدر بر بودنش پافشاری‌کن که بالاخره یک‌روز ببینیم جنازه‌اش آن‌جاست و خونش به‌گردنِ ما افتاده!»...

- «آیا این آخری، صدای خِرت‌خِرتِ الهۀشوم نبود؟... آری به‌گمانم خودش بود که مثل‌همیشه از مرگِ من سخن می‌راند...»

با شنیدنِ صدای مرموزِ الهۀشوم، قلبم غرق در کینه و نفرت، به جنب‌وجوش افتاد. نتوانستم بایستم و باقیِ حرف‌های‌شان را گوش بدهم. با گام‌هایی لرزان، به‌سمتِ تختم خزیدم و درحالی‌که زانوهایم را درآغوش‌گرفته بودم، روی پهلوی چپم -و پشت به پنجره- ولو شدم. به‌قدری از شنیدنِ صدای او منقلب و پریشان‌احوال گشتم که با اضطراب، چشم‌هایم را بستم و درحالی که می‌لرزیدم، کوشیدم با فکرکردن به هیچ، خودم را نجات بدهم...

هیچوقت نفهمیدم که چرا الهۀشوم، آرزوی مرگِ من را داشت. من هرگز به او بدی نکرده بودم. اصلا کاری به‌کارِ او نداشتم. همان‌گونه که به هیچ‌کسِ دیگری کاری نداشتم. اما او هم مثل بقیۀ سایه‌های‌موذی و کِرم‌های‌دوپا، به‌خونِ‌من تشنه بود. همیشه آهنگِ نابودی من را داشت. بارها نیز امتحان کرد. مثل آن نیمه‌شبِ سرد و مه‌آلودِ پاییزی: درحالی‌که نالۀ سگانِ ولگرد، آرامشِ شب را ربوده بود و سوزِ تندی از لای پنجره، واردِ اتاقم می‌شد، به‌آهستگی دربِ اتاق را گشود و بااحتیاط، پا به‌درونِ‌دنیای‌من‌گذاشت. بدنِ سفیدش در تاریکیِ شب، همچون الماس می‌درخشید. لحظاتی -همچون شبحی گرسنه که آمادۀ تکّه‌پاره‌کردنِ جسدی بی‌پناه در قبر است- حریصانه من را برانداز کرد. از داغیِ نگاهش، سرمای سختی وارد رگ‌هایم شد که تا مغزِ استخوان‌هایم را سوزاند. چشم‌هایش برق می‌زد. ناگهان نیشخندِ پرفریبی بر لبانش نقش‌بست و در یک‌لحظه، به‌سوی‌من حمله‌وَر شد. در سکوتی حَل‌شده در جنون -هم‌چون ماری غول‌پیکر و زهرآگین که به‌دورِ طعمه‌اش حلقه می‌زند- مرا دربرگرفت. با هیجان تقلّا می‌کرد، نفس‌نفس می‌زد و

درحالی‌که شُرشُر عرق می‌ریخت، لحظه‌به‌لحظه بیشتر به‌دورِ من می‌پیچید... ترس تمامِ‌وجودم را فراگرفته بود. استخوان‌های‌نحیفم، درشُرُفِ‌خُردشدن قرارداشتند و هرآیینه، خود را به مرگ نزدیک‌تر می‌دیدم. اما درست هنگامی که مرگ برای ملاقات با من به‌کنارم رسیده و می‌خواست دستانم را بگیرد، آخرین رَمَقم را جمع‌کردم و با چشم‌های خیس و حلقومِ خفه‌شده، وحشت‌زده با تمامِ وجودم چنان دست‌وپا زدم که بالاخره توانستم پیکرِ نحیفم را از زیرِ اندامِ لَزِج و نیرومندش، بیرون بکشم...

دست‌پاچه و حیران، با شتاب به‌گوشهٔ اتاق خزیدم و درحالی‌که خود را درآغوش‌کشیده‌بودم و به‌شدّت می‌لرزیدم، با ترس نگاهش کردم. با مُشت‌های گِره‌کرده، همان‌جا درکنارِ تخت ایستاده بود و با چشم‌های گشاد و خشمگین -همچون گاومیشی لَندِهور- با فشار، نفس می‌کشید و من را برانداز می‌کرد. احساسِ ترس و اضطراب از سنگینیِ‌نگاهِ آن الهۀدوپا، وجودم را سخت‌پریشان ساخت. درحالی‌که‌می‌لرزیدم، چُمباتْمه‌زدم و سرم را درمیانِ دو دستم قفل کردم. گیج‌گاهم درمیانِ خِرچ‌خِرچِ متوالیِ کِرم‌های مزخرف و سوت‌های ممتد و وحشتناکِ آزاردهنده، در شُرُفِ متلاشی‌شدن قرارداشت. دراین‌هنگام الهۀشوم با خشم و نفرت به‌سمتِ من آمد، دو دستی صورتم را گرفت و با صدایی‌خفه‌کرده، دَرِ گوشم نهیب‌زد: «هیچ‌چیزت شبیهِ‌آدمیزاد نیست» و درحالی‌که سرخ از عصبانیت بود، از اتاق بیرون رفت...

این تنها باری نبود که او قصدِ جانِ من را داشت. یک‌بارِ دیگر نیز در نیمه‌شبی سرد و تاریک، درحالی‌که به خوابِ‌عمیقی فرورفته بودم، ناگهان بر اثرِ فشارِ سنگینیِ تنش، از خواب پریدم. روی من افتاده بود و چون افعیِ غول‌پیکری، من را احاطه‌کرده و چنان به‌دورِ من پیچ‌وتاب‌می‌خورد که قطره‌های‌درشتِ‌عرق، از پیشانی‌اش چکّه‌می‌کرد و بر سروصورتِ‌من می‌پاشید. اما درست در لحظه‌ای که چشم‌هایم کاملا باز شد، نفسِ عمیقی کشید و

آخرین‌فشار را بر استخوان‌های من واردکرد و سپس بی‌حرکت ایستاد. لحظاتی‌بعد، بدونِ کوچکترین‌حرفی بلندشد و از اتاق بیرون رفت. آن شب حقیقتا بخت، یارم بود. به‌موقع بیدار شدم. تیرش به سنگ خورد. شاید اگر کمی دیرتر از خواب می‌پریدم، چه‌بسا به‌اندازه‌ای به‌دورِ من می‌پیچید که تمامِ استخوان‌هایم را می‌شکست و اگر حتّی نمی‌مُردم، بی‌گمان برای همیشه افلیج می‌گشتم.

در خلالِ این‌پیکارهای‌شبانه‌ای که با الهۀشوم داشتم، چیزهای تازه‌ای نیز متوجّه شدم. مثلا فهمیدم که او افزون‌بر زیبایی، بوی خوبی هم دارد. درست وارونِ زن‌عفریته. با این‌که تعصّباتِ خُشک -همچون بوی گندِ فاضلاب- به‌اندازه‌ای از روزنه‌های مغزِ پُکیده‌اش به‌بیرون تَراوُش‌کرده و مغزِ خِرِفتش را چنان احاطه‌کرده‌بود که هرگز به من نزدیک نمی‌شد، اما من مطمئن بودم که بوی گند و متعفّنی می‌داد. اصلا مگرمی‌شود آن‌عفریتۀدوپا، بوی‌خوبی هم داشته‌باشد؟ همیشه میخواستم بدانم آن عفریتۀبدبو، چه لذّتی دارد که اهریمنِ‌چاق‌ومزخرف، مدام با وَلَع درحالِ بلعیدنِ اوست؟...

این پیش‌آمدها در آن شب‌های‌تاریک‌ومُشوَّش، مرا مقاوم‌ساخت. به‌زودی یاد گرفتم باید بیشترمراقبِ‌خودم باشم. هر آن، ممکن‌بود اسیرِ نقشه‌های اهریمنیِ زن‌عفریته و الهۀشوم شده و جانم را از دست بدهم. با این‌همه، درکِ این‌موضوع برایم بسیارسخت بود که چرا آن‌ها به‌خونِ من تشنه بودند؟ من که هیچوقت کاری به کارشان نداشتم؟

- «اصولا آدم‌ها موجوداتِ عجیبی هستند. مزخرف هستند. هیچ‌چیزشان منطقی نیست. نه خوبی‌شان مشخص است و نه بدی‌شان. هیچوقت نتوانستم درک‌شان کنم. از رفتارشان نمی‌شود چیزی فهمید. از اول هم همینطور بودند. اگر مراقب‌نباشی، تکّه‌پاره‌ات می‌کنند. به‌درستی‌که نطفۀ بشر را با دریوزگی، بدبختی و کثافت بسته‌اند. از همان‌روزِنخست هم همین بود...»

باد از پنجرهٔنیمه‌باز، واردِ اتاق شد و استخوان‌های‌پُشتم را نوازش‌کرد. زخم‌های روحم سوزشِ شدیدی گرفتند. خودم را بیشتر جمع‌کردم و با دستِ‌راستم پتوی‌کهنه را یافتم و روی خود کشیدم. اما موثر واقع نشد. سرما به اندازه‌ای در مغزِ استخوان‌هایم نفوذکرده‌بود که صدای تَرَک‌برداشتنِ استخوان‌هایم را می‌شنیدم. ناچار، با بدبختی و وارفتگی، بدنم را تکانی‌دادم و درحالی‌که خود را درآغوش‌گرفته‌بودم، در گوشهٔ تخت نشستم.

- «کاش‌می‌شد سرنوشت، به‌گونهٔ دیگری رقم می‌خورد. کاش‌می‌شد خطِّ مُمتدی که میانِ ما فاصله انداخته است را با یک‌قیچیِ تیز و برّنده، منقطع می‌کردم. کاش‌می‌شد خارج از دیوارهای سلّولِ عذاب‌آورِ زمان و مکان، و به‌دور از چشمانِ زن‌عفریته، در آن چشم‌های آسمانی و بی‌همتا تا ابد خیره می‌ماندم و او را ستایش می‌کردم. او که بهترین است. او که زیباترین است.»

- «اما اگر درست در همین هنگام زن‌عفریته از راه می‌رسید، چه؟»

- «حتما با همان جیغ‌های چندش‌آورش به‌سوی من یورش می‌آورد و همچنان که گلویم را فشار می‌داد، من را کِشان‌کِشان به اتاقم بازمی‌گرداند. شاید با چنگال‌های تیزش، شکمم را پاره‌پاره می‌کرد و روده‌های مرطوب و لَزِجم را بیرون‌می‌کشید تا با آن‌ها من را دار بزند. یا حتّی با انگشت‌های‌کشیده‌اش، تودهٔشناورِچشم‌هایم را از حَدَقه‌درمی‌آورد. او که از من متنفّر است. او که به‌خونِ‌من تشنه است. شاید الهۀشوم نیز کمکش می‌کرد. به‌دورم حلقه می‌زد و همچون افعیِ غول‌پیکری، انقدر فشارم می‌داد تا استخوان‌هایم خُرد شوند. حتّی ممکن بود دونفری به‌جانم‌می‌افتادند، با تیغی‌چِرک‌آلود، سینه‌ام را می‌شکافتند و پس‌از بیرون‌کشیدنِ قلبم، آن را جلوی‌سگ می‌انداختند تا دیگر نتوانم عاشق باشم...»

- «احمق‌ها! نمی‌دانند که حتّی با این حَربه هم نمی‌توانند عشق را از وجودِ من بزدایند! من بدونِ‌قلب هم می‌توانم عاشق باشم. من می‌توانم با تک‌تکِ سلّول‌هایم عاشقِ آن‌چشم‌ها باشم. ولی چه‌خوب که آن‌ها این‌راز را نمی‌دانند. آن‌وقت حتما بعد از بیرون‌کشیدنِ قلبم، دست از سرم برمی‌دارند. فکرمی‌کنند که عشقِ او را از من زدوده‌اند! ولی بیچاره‌ها خبرندارند که تک‌تکِ سلّول‌های من، تک‌تکِ مویرگ‌های من، برای بندگیِ آن چشم‌های‌آسمانی آفریده شده است...»

آهی کشیدم و با حسرت ادامه دادم:

- «کاش یک‌روز بتوانم شاهدِ یک‌رویدادِ شگفت‌انگیز باشم. رویدادی اسرارآمیز که زندگی را با قلمِ اسرارآمیزِ عشق، رنگ‌آمیزی کرده و هَستی را یک‌باربرای‌همیشه، جان می‌داد. کاش یک‌روز آن یگانه‌فرشتهٔ‌هَستی، آن یگانه‌ملکهٔ‌هَستی -که با سردیِ نگاهش جهان را به‌چالشی بی‌فرجام می‌کِشانَد- پا به دنیای‌حقیرِمن گذاشته و به دیدارِ من بیاید...»

اما ناگهان به‌خود آمدم و متوجّهِ اشتباهِ‌نابخشودنیِ‌خویش، گردیدم. پس درمقابلِ این زیاده‌خواهی با قدرتِ‌تمام، ایستادم و نهیب زدم:

- «دیوانه شدی؟! احمق! عجب انتظارِ مزخرفی! او نباید هرگز از این درب، وارد شود. این اتاقِ مُحقّر و کُهنه، شایستگیِ پذیرایی از او را ندارد. اصلا چرا باید به دیدارِ من بیاید؟ او که جهانی به‌خاطرش برپاست. او که با آن چشم‌های غمگین و بی‌تفاوت، چنان نظمِ دنیا را به‌چالش می‌کِشانَد که تمامِ جاذبه‌های‌هَستی، از شدّتِ شرمندگی، در مُرداب‌بدبوی‌خاکستری فرورفته و حقیرانه جان می‌کَنَند. او که فروغی‌است فزایش‌بخش از خدای‌مهر. اصلا او کجا و من کجا؟ من موجودی حقیر و بدبخت، دربرابرِ آن صلابتِ مطلق...»

شرمنده از سرزنش‌های خود، با گیجی سرم را بلند کردم. چشم‌های سیاهِ او، مدام در ذهنم می‌چرخید و از جلوی دیدگانم می‌گذشت. کوشیدم چندبار به‌مغزم گوشزد کنم که من بدونِ آن چشم‌ها هیچِ مُطلق هستم. بدبخت و فرسوده. بارها و بارها این را با خود تکرار کردم. زیرا این یادآوریِ مهمّی بود. نباید آن را فراموش می‌کردم. وقتی نمی‌توانم آن‌چشم‌ها را ببینم، وقتی نمی‌توانم آن‌چشم‌ها را داشته‌باشم، حتّی نباید حقِّ نفس‌کشیدن داشته باشم. باید ازهَم‌بپاشم. باید منفجرشوم. نیست‌ونابود شوم. باید این کالبدِ زمینی -در فراغِ آن‌چشم‌های‌آسمانی- همچون من‌هرگزوجودنداشته، از میان برود. اصلا همان بهتر که کِرم‌ها درمیانِ پیکرِ متلاشی‌شده‌ام پیداشوند و تک‌تکِ سلّول‌هایم را نشخوارکنند. وقتی آن چشم‌های‌آسمانی را نداشته‌باشم، حتّی نباید جسدی از من باقی بماند. حتی نباید ذرّه‌ای از من باقی بماند...

صداهایی عذاب‌آور در سرم می‌پیچید و گیجگاهم را متورّم می‌کرد. انگار خنجری‌برّنده را در شقیقه‌هایم‌فروبرده و می‌چرخاندند. با قورت‌دادنِ‌آب‌دهانم، تیغی در گلویم -در توده‌های گوشتیِ حلقومم- فرورفت و اشکم سرازیر شد. سرم را درمیانِ دودستم قفل‌کردم. کوشیدم به‌افکارم‌جهت‌داده و متمرکزشوم. اندیشه‌ای ملال‌آور و چندش‌ناک، از ذهنم گذشت:

- «اکنون کجاست؟ در چه‌حال است؟ آیا شاد است؟»...

- «چه مزخرفی! مُرده‌شورِ این‌افکارِ مُحقّر و مصنوعی را ببرند! این‌دیگر چه پرسشِ چرندی بود؟! آیا شاد است؟! هه! لعنت به تو! احمق! آن چشم‌ها که نباید شاد باشند! تمامِ جذابیّت و گیراییِ آن‌چشم‌ها به بی‌تفاوتی و غم‌زدگی آن‌هاست! یعنی ذهنِ من تا این‌اندازه خودسر و لااُبالی شده که چنین اندیشهٔ مزخرفی را در خود راه می‌دهد؟!»...

بحث با خود را رها کردم. حوصلهٔ نشخوارکردنِ کلمات را نداشتم. بغضی آب‌دار چنان گلویم را چنگ‌انداخته و می‌فشُرد که نفس‌کشیدن برایم سخت‌ترین‌کارها بود. شقیقه‌هایم در شُرُفِ انفجار قرارداشت و کِرم‌ها باسرعتِ بیشتری، جویدنِ مغزم را از سَر گرفته بودند. ادامهٔ این روند برایم تحمّل‌ناپذیر بود. لاجَرَم، جنگ با افکارم را به‌کناری انداختم و روی تختم ولو شدم...

***

شامگاه

چشم‌هایم را که گشودم، روی تخت رهاشده‌بودم و یک‌سرمای‌مسخره‌ای درونِ جانم رخنه‌کرده‌بود که بدنِ کِرِختم را مورمور می‌کرد. به‌سختی تکانی خوردم، پیکرم را از جا کَندم و ایستادم. نه حوصلهٔ درازکشیدن روی تخت را داشتم و نه‌چُمباتْمه‌زدن درکنجِ‌اتاق را. بلاتکلیف‌وبی‌هدف، چندباری دورتادورِ اتاق را گَز کردم. احساسِ نیمه‌خفگی داشتم. گویی چنگال‌های موجودی موذی و ناشناخته، به‌آهستگی گلویم را فشار می‌داد و جیغ‌هایش در دوردست‌های گوشم به‌آرامی می‌پیچید.

بی‌اختیار نگاهم به پنجرهٔ نیمه‌باز افتاد که از لای آن، بادِ خشنِ پاییزی هوهوکنان درونِ اتاق می‌شد. به‌طرفِ‌آن روان‌شدم و درمیانِ هیاهوی زوزهٔ‌باد، پرده را کنارکشیدم و به‌بیرون زُل زدم. آسمان، سرخ و غمگین بود و خورشید در آستانهٔ مرگ قرارداشت. روبرویم -کمی آن‌سوتر از حصارِ پنجره- درختِ خشکیدهٔ زردی را دیدم که با خوردنِ هر سیلی از باد، برگ‌های بیشتری را رها می‌کرد. فریادِ خستگی از عُمقِ جانِ درختِ کهنسال شنیده می‌شد. گویا خود را برای مرگِ اسفناکی آماده می‌کرد.

- «درختِ پیرِ بیچاره. چه سرنوشتِ شومی. چه تقدیرِ غم‌انگیزی. بختی بد، همانند منِ بدبخت...»

چقدر دل‌خراش‌بود، وقتی‌که در این‌غروب‌روبه‌تاریکی، با از دست‌دادنِ هر یک از برگ‌هایش -به‌سانِ پدری که مرگِ فرزندانش را در پیشِ چشمانش نظاره می‌کند- نالهٔ سوزناکی از عُمقِ جان کشیده و به‌تلخی اشک می‌ریخت. انگار خودش هم فهمیده‌بود که محکوم به دردکشیدن و مرگِ تدریجیِ زجرآوری است.

- «کاش می‌توانستم او را درآغوش‌گرفته و با دستهایم، تک‌تکِ برگ‌هایش را محافظت کنم تا شاید اندکی تسکین‌دهندهٔ دردهایش باشم... شاید او هم سابقا معشوقه‌ای داشته. معشوقه‌ای از جنسِ آسمان که آن بالاها، در اوج می‌ایستاد و او را می‌نگریست. و شاید تمامِ‌زندگیِ این تک‌درختِ پیر، در چشمانِ غم‌زده و سردِ او خلاصه می‌شد. اما از بختِ شوم، روزی زنی‌عفریته با چنگال‌های چرکینش، معشوقهٔ آسمانیِ او را دَریده، آرامشِ‌نداشته‌اش را دزدیده، و هَستی‌اش را از ریشه ساقط کرده است. و از برای همین‌مصیبت‌است که اکنون درختِ‌بیچاره، در فراقِ آن‌چشم‌های سیاه‌رنگِ یگانه‌ملکهٔ‌هَستی‌اش، این‌چنین دردمندانه ضَجّه می‌زند و مرگ را انتظار می‌کِشَد...»

اشکی از گوشهٔ چشمانم سرازیر شد. زیرِ پلک‌هایم به مخزنِ قطراتِ انباشته‌شدهٔ اشک، تبدیل گردید و دیدم را مختل کرد. سرم گیج می‌رفت. همه‌جا خیس و تار بود. همچنان‌که باد درمیانِ شاخ‌وبرگِ تک‌درختِ پیر می‌چرخید، زمین‌وزمان نیز به‌آرامی در ذهنِ من -همچون مایعی لَزِج- کِش آمده و شروع به چرخیدن می‌کرد.

من -همچنان سرسختانه- درمیانِ سیلی‌های باد و قطراتِ دُرشتِ اشک و صداهای دردناکِ چَکُّش‌کاریِ مغزم، بر درختِ بی‌نوا، خیره بودم. رقصِ برگ‌های زرد و فرورفتنِ تیغِ باد در خیسیِ چشمانم، نگریستن را دشوار می‌کرد. به‌سختی در پیرامونِ درخت، کودکانِ قدونیم‌قدی را مشاهده کردم که با وجودِ کم‌رنگ‌شدنِ خورشید و تاریکیِ‌تدریجیِ هوا، با جیغ و خنده و هلهله، دور درخت می‌پلکیدند و ابلهانه بازی می‌کردند. گاه‌گاهی درمیانِ آن‌هیاهوی گنگ و بی‌انتها، می‌شنیدم که من را برای شرکت در بازی‌های احمقانه‌شان فرامی‌خوانند. اما من فقط به سرخوشی‌های مذبوحانه‌شان با حیرت و تمسخر نگاه می‌کردم و در دلم بر ریش‌شان می‌خندیدم. حماقت‌شان من را از هستی‌ونیستی منزجر می‌ساخت. شادی‌هایی سرشار از پوچی و هوچی.

- « چه شادی‌های ابلهانه‌ای! چه دل‌خوشی‌های حقیری!»

چنان در خوشی‌های نفرت‌انگیز غرق‌بودند که فراموش‌شان شده بود، فرجامِ روزگارشان نیستی است و به‌زودی باید به طبیعت بازگشته، درکنارِ سرگینِ گاو، برای رشدِ درختِ انجیر، نقشِ کود را ایفا کنند...

عمیقا -با همهٔ سختی‌هایی که داشت- مشغولِ نگریستن به این رویدادهای کَج‌ومُعوَّج بودم که ناگهان نگاهِ سردم در چشم‌های غمگین و بی‌تفاوتِ دخترکی تن‌خسته -که با جامه‌ای گشاد و اندامی نحیف، نااستوار و باوقار درکنارِ درخت ایستاده‌بود- گِره‌خورد. دخترکی با چشمانی غمگین، لب‌هایی تَرَک‌خورده، و اندامی شکنجه‌شده. دخترکی که مغموم ایستاده بود و موهای پریشانش درمیانِ سیلی‌های پی‌درپیِ بادِ خشنِ پاییزی، ضَجّه می‌زد... او مثلِ دیگرکودکان نبود. شادی نمی‌کرد و فریاد نمی‌کشید. تنها با اندوهی بی‌پایان، خاموش ایستاده بود و با سردیِ نگاهش، من را در چشمانِ‌سیاهِ‌خود ذوب می‌کرد...

نگاهِ خاموش و روبه‌غروبِ او، پرفروغ‌تـر از خورشـید بـود. نگـاهی ژرف و بی‌انتها که من را در خود می‌مَکید...

آرزوی انجمادِ زمان را داشتم. نگاه‌کردن در آن‌چشم‌ها، من را از همه‌چیز و همه‌کس بی‌نیاز می‌کرد. نگاهی عمیق که در ژرفای‌خود، دنیایی را جـا داده بود که یقینا با من بیگانه نبود. من متعلّق به آن‌دنیا بودم. امـا نمـی‌دانـم بـه کدامین گناه، تبعید شده و اکنون در پُشتِ حصـارِ ایـن پنجـره، و درونِ ایـن اتاقکِ شکنجه، به‌جبرِزمان محکوم به گذراندنِ حبسی‌بی‌پایان بودم...

غرق‌شدن در آن‌چشم‌ها، آرامشِ لذیذی داشت. مثل یـک‌مـرگِ‌تـدریجیِ خوب و بی‌درد. مثل رهاشدن از سنگینیِ جسم، و شناورمانـدن در کهکشـانِ بی‌کران. اما این‌آرامش، دوامی نداشت. به‌زودی با یک‌سیلیِ‌خشک و دردنـاک از بادِ بی‌رحم و فرورفتنِ یک‌تکّه‌بـرگِ‌خشـکیده در تخـمِ‌چشـمِ‌چـپم، دنیـای غبارآلود و مشوّشِ من دَرهَم‌پیچید و از درونِ آن‌چشم‌های سـرد و دلچسـب، با لَگَد به‌بیرون پرتاب‌شدم...

***

برای لحظه‌ای پاهای نااستوارم سُست شد و سرم گیج رفت. چندباری پلک‌زدم و کوشیدم تا خودم‌را پیداکرده و به‌یادبیاورم که درکجاهستم. سپس مایوسانه، با شکّ و دلهره، پیرامونِ تک‌درختِ پیر را براندازکردم. امّا هیچ‌کس نبود. نه کودکانی سرگرمِ بازی‌وشادی و نه دخترکی با چشمانِ‌سیاه‌وغمگین... تک‌درختِ کهنسال، تنهای‌تنها در تاریکی ایستاده بود. با این‌حال سرسختانه و در اوجِ ناامیدی، واپسین کوشش‌هایش را در نبردِ نابرابر با بادِ سهمگینِ پاییزی، برای زنده ماندن به‌کارمی‌بست و از آخرین برگ‌هایش محافظت می‌کرد.

- «درختِ‌بیچاره. درختِ‌مظلوم. به‌کدامین‌گناه، مستحقِّ این‌است که چنین بی‌رحمانه، زجرکُش شود؟»...

در سرنوشتِ به‌بادرفتهٔ خود و درخت غرق‌بودم که صدای قدم‌هایی مشکوک، من را از افکارم بیرون‌کشید و متوجّهِ خود ساخت. نگاهم را از درختِ پیر برداشتم و در امتدادِ سمتِ چپِ خطِّ سِیرِ نگاهم، پیرمردی دُرُشت و زُمُخت را دیدم با پالتویی بلند، کلاهی لبه‌دار و چُپُقی در دهان، که آرام‌آرام طولِ کوچه را می‌پیمود. با آن قدوقامتِ خمیده‌اش، محکم و استوار -همچون کسی که مصمّم و مغرور، صخره‌ای خشن را بر دوش می‌کِشَد- گام برمی‌داشت.

صدای خِش‌خِشِ خُردشدنِ برگ‌های‌بی‌پناه -که دردمندانه محکوم به نیستی بودند- در زیرِ پاهای آن قُلتَشَنِ مغرور، هستی را در انزجاری ابدی فرومی‌بُرد. با نفرت نگاهش کردم. او را همچون خدایی یافتم که جز خود، کسی را نمی‌بیند و برای رسیدن به‌مقصدومقصودش، همه‌چیز و همه‌کس را در زیر پاهایش لِه می‌کند...

در ناله‌های مرگِ برگ‌ها مَحوْ بودم که پیرمرد در نزدیکیِ درختِ کهنسال -درست روبروی من- ایستاد. انگار که فهمیده‌بود مشغولِ استهزای

او هستم. اندکی‌بعد، بـه‌آرامـی صـورتش را بـه‌سـوی مـن چرخانـد. تشعشـعِ روشناییِ چراغِ اتاق در آن تاریکیِ پُر از دلهره و تشویش، رخسارِ اهریمنی‌اش را نمایان کرد:

چهره‌ای زُمُخت، چروکیده و تَرَک‌خورده، با خطـوطی عمیـق و نـاموزون که هرچه به‌سمتِ‌پایین می‌آمد، زیرِ خروارها ریشِ‌خاکستری و چرکین پنهان می‌شد. هیبتش، شبحی سیاه و بدبو را تداعی می‌کرد. من بر خود می‌لرزیـدم و او با دهانی نیمه‌باز و چشمانی لوچ، پرغرور و فاتح بر من زُل زده و غـرق در تمسخر، من را می‌نگریست... منظرهٔ دِهشتناکی بود. هزار نقشهٔ شوم در پشتِ آن‌نگاهِ چندش‌ناک، پنهان بود...

ناگهان با صدایی از اعماقِ دوزخ، با صدایی خفه و خبیث، خنده‌ای تیـز و بُرّنده -به نیرومندی آذرخش- سر داد. روحم خراش‌خورد و مو به تـنم سـیخ گردید. سخت ترسیدم و شُرشُـر عـرقِ داغ، هَسـتی‌ام را سـوزاند. بـادِ خشـنِ پاییزی نیز از فرصت استفاده‌کرد و هم‌زمان با نعـرهٔ او، سـیلی‌هـای خشـک و دردناکش را محکم‌تر از همیشه بر سروصورتم روانه ساخت...

درحالی‌که زانوهایم به‌شدّت می‌لرزیدند، واپسین رَمَقَم را جمع‌کردم و بـا وحشت، پرده را کشیدم و خودم را به گوشهٔ اتاق انداختم. سرم را درمیـانِ دو دستم قفل کردم. صدای خندهٔ چندش‌ناکِ پیرِمخوف، تـا آخـرِدنیـا در سـرم می‌پیچید و زخم‌های‌به‌عمقِ‌جان‌نفوذکرده‌ام را می‌سوزاند. دهانم خشکیده بود و چشمانم سیاهی می‌رفت. ناگهان به‌یـادآوردم کـه پنجـرهٔ اتـاق را نبسـته‌ام. باتمامِ‌وجود، خودم‌رادرآغوش‌کشیدم و باچشمانی‌ازحَدَقه‌بیرون‌زده -درحالی‌که می‌لرزیدم- خیره به پنجره، آرزو می‌کردم که ای‌کـاش آن پیرِمخـوف، آنقـدر چالاک‌نباشد که توانایی‌ِ درون‌شدن از پنجره را داشته باشد...

***

مدّتِ‌زیادی طول‌کشید تا شناکُنان از اقیانوسِ متلاطمِ ترس، خود را به ساحلِ آرامش سوق دهم. شاید قرن‌ها در این‌مسیر بودم. هرچند که می‌دانم هرگز نرسیده و نخواهم رسید. مسیری بی‌انتها که من را در خود گیرانداخته و رسیدن به ناکجا را برای من تبدیل‌به آرزویی‌محال می‌کرد. این رفتن‌ها و نرسیدن‌ها، بزرگ‌ترین عذابِ من است. عذابی دردناک که هزاران‌سال، مشغولِ مَکیدنِ شیرهٔ جانِ است. چه می‌شود کرد؟ شاید این نرسیدن‌ها، از آن‌دسته افعالی است که تنها برای به‌سُخره‌کشیدنِ من آفریده‌شده و شاید اصلا زجرکُش‌کردنِ من، از مهم‌ترین‌اهدافِ این چرخهٔ منحوس باشد...

همچنان‌که به‌آرامی خود را پیدا می‌کردم، دریافتم که شدّتِ وزشِ باد کمتر شده و بانگ‌های نامفهوم و سوت‌های دلخراش نیز به‌آرامی در دورترین نقاطِ مغزم، مشغولِ مَحوشدن هستند. خوب که دقّت‌کردم، دیگر خبری از خندهٔ بُرّندهٔ پیرِمخوف هم نبود و چَکُّش‌کاریِ‌مغزم نیز احتمالا به‌پایان رسیده بود. تنها آن‌صدای‌آشنای‌همیشگیِ خِرچ‌خِرچِ کِرم‌های‌لانه‌کرده‌درمغزم شنیده می‌شد که به‌آرامی سرگرمِ جویدنِ مغز و روحم بودند. نفسی به‌آسودگی کشیدم...

چقدر خوب‌بود که پیرِمخوف دستش به من نرسید. در همان‌دیدارِکوتاه، در چشم‌هایش خواندم که آهنگِ آن را دارد تا با تخته‌سنگی‌بزرگ، به سرم کوبیده و جُمجمه‌ام را متلاشی کند. حتی شاید برآن‌بود تا پس از کُشتنِ من، تودهٔ خاکستریِ مغزم را بیرون‌کشیده و در دیگِ آب‌جوش بیاندازد تا بپزد. این همان‌کاری‌بود که یقینا زن‌عفریته نیز می‌خواست بعد از دست‌یابی به من، انجام دهد. خودم از پُشتِ‌دربِ‌اتاق شنیدم که درمیانِ صدای مَلَچ‌مُلوچی که با آن‌اهریمنِ‌چاق‌ومزخرف به‌راه‌انداخته‌بودند، با عشوه و نفرت می‌گفت: «کاش این‌لعنتی هم نبود. همیشه مزاحم است. دلم می‌خواهد کَلّه‌اش را متلاشی کنم و مغزش را به‌شکرانهٔ کم‌شدنِ شرّش، بپزم و خیرات دهم...»

لعنتی...

- «کاش‌می‌توانستم درست لحظه‌ای که با ولع، مشغولِ لیسیدنِ کثافات‌شان بودند، انگشت در حلقومم کرده، تیغ‌های فرورفته در حنجره‌ام را قِی کنم و با یک‌یورشِ‌پرقدرت، زندگیِ ننگین‌شان را از ریشه، ساقط سازم...»

چه‌لذّتی‌دارد زمانی‌که آن عفریته، غرق‌درخونِ‌خود مشغولِ جان‌کَندن است، به‌چشمانِ کَریه و روبه‌خاموشی‌اش خیره‌شوم و بلندبلند به‌تلف‌شدن‌اش بخندم. شاید حتی در آن‌لحظه، همان‌طور که از خانوم‌جان شنیده بودم که: «خونِ قربانی بلا را دفع می‌کند»، دست‌هایم را به خون‌شان آغشته‌کرده و به صورتم می‌مالیدم...

- «مزخرف است! حالم از همه‌شان به‌هَم‌می‌خورَد. همه‌شان نفرت‌انگیزند. موجوداتِ مضحکی که درحالِ غرق‌شدن در منجلابِ‌کثافاتِ‌خود، می‌خواهند من را نیز به نیستی بکشانند. سایه‌های موذی... حیف... حیف که من ضعیف‌تر از آن هستم که بتوانم از پسِ او بَربیایم... از آن عفریتهٔ بدبو متنفّرم. از خودم که ناتوان و بدبخت هستم، متنفّرم. از همهٔ زندگی و از این کِرم‌های مزخرف و سِمِجِ درونِ جمجمه‌ام -با آن خِرچ‌خِرچ‌های مکرّر و عذاب‌آورشان- متنفّرم. از عقایدِ پوچ و گمراه‌کنندهٔ مردمانِ نکبتی که فقط به شکم‌وزیرشکم‌شان فکرمی‌کنند، متنفّرم. از همهٔ این مزخرفاتی که می‌نویسم و از هرکس که این‌ها را می‌خواند، از زخم‌های مزخرف و دردناکِ روحم -که روزبه‌روز شدیدتر و عمیق‌تر می‌شوند و تا مغزِ استخوان‌هایم را می‌سوزاند- و از تمام دنیایت متنفرم... من محکوم به عذاب‌کشیدن هستم. محکوم به خاکسترشدن. محکوم به دردکشیدن. محکوم به نابودشدن... باید با تک‌تکِ سلّول‌هایم در فراقِ آن چشم‌های آسمانی، ضَجّه زده و زجرکُش شوم. و در اوجِ این‌دردها، به‌یادآورم که من قربانیِ آن چشم‌ها هستم. قربانیِ آن نگاهِ حیرت‌انگیز... اصلا چه‌چیز

از این بالاتر که برای آن چشم‌ها آب‌شوم و لحظه‌به‌لحظه به‌سوی نیستی هُبوط کنم؟ آیا پس از آن می‌توانم ادعّا کنم که برای آن چشم‌ها، تجزیه شده‌ام؟ اصلا باید هم همین باشد. من بیچاره‌تر از آن هستم که سزاوارِ نگاه‌کردن در آن‌دیدگانِ آسمانی باشم. من باید فقط قربانیِ آن دو چشم شوم. آن دو مرواریدِ سیاه. من، موجودی حقیر و بدبخت دربرابرِ آن صلابتِ مطلق...»

***

سرم را از میانِ زانوهایم بیرون‌کشیدم. خیسیِ‌چشمانم، نگاه‌کردن را دشوار می‌کرد. دیوارهای اتاق، با رقص‌های وقیحانه من را به ریشخند می‌گرفتند و سوز و سرمای چندش‌ناکی که از پنجرهٔ اتاق وارد می‌شد، استخوان‌هایم را بی‌حس می‌کرد...

چشمم به سینیِ گوشهٔاتاق افتاد. نفهمیدم که خانوم‌جان کِی برایم غذا آورده بود. اما افکارم را که سروسامانی دادم، یادم‌افتاد که مدّت‌هاست گرسنه هستم. خودم را به‌سمتِ سینی کشاندم. آش و نان و آب بود...

خواستم قاشق را برداشته و آش را تناول کنم، اما... دیدم که قاشق در آش غرق شده بود...

- «کدام نیروی نیرومندی او را غرق کرده است؟»

به‌آرامی و با تردید، دست در آش کردم و پس از جستجویی کوتاه، قاشق را یافتم و بیرون کشیدم. سالم بود! و شاید سرحال! اکنون که از منجلابِ آش نجات‌یافته، خواهد توانست کَمافِی‌السّابق کارِ روزمرّه‌اش را انجام بدهد و آش را از کاسه به دهان، منتقل کند!

- «من او را از مرگ نجات دادم؟»...

- «من او را از مرگ نجات دادم!»...

فکرکردم که حتّی می‌توانم دوباره قاشق را در آش رهاکنم و این‌بار نجاتش ندهم تا غرق بشود! تا بمیرد!

- «به‌درستی‌که زندگی و مرگِ او در دستِ من است! سرنوشتِ او در دستِ من است! هیچ‌اختیاری از خودش ندارد! بود و نبودِ او را من تعیین می‌کنم!...»

امّا... نه!

- «من فقط خدای قاشق هستم و در زندگیِ خودم هیچ‌اختیاری ندارم. شاید کسی‌دیگر، اختیارِ زندگیِ من را در دست دارد -و مثلِ من که می‌توانم قاشق را بِکُشم یا نجات بدهم- می‌تواند با من چنین کند...»

- «مزخرف است. اگر این‌طور باشد، او عجب موجود بدی است. چرا اختیار را از من سلب کرده؟ چرا من را به‌حالِ‌خودم رها نمی‌کند؟»...

- «اما اگر رهایم‌کند و من هم مثلِ قاشق -که در آش غرق‌شد- در لجن‌زارِ این دَمادَمِ نکبتی غرق‌بشوم، چه؟»...

- «که چه؟ اصلا غرق بشوم. به‌درک. وقتی بمیرم خیلی هم خوب می‌شود. دیگر صدای خِرچ‌خِرچِ این کِرم‌های لَزِج را نمی‌شنوم. کِرم‌های لعنتی. لعنت به همه‌شان. لعنت به آن زن‌عفریته...»

با سِگِرمه‌های‌دَرهَم، قاشق را با عصبانیّت در دست گرفتم و مقداری از آش را تا نزدیکی دهانم آوردم. ولی بی‌اختیار اندیشه‌ای آزاردهنده -همچون آذرخشی داغ- مغزم را آتش زد:

- «اگر پیری مخوف، پس از شکستنِ جُمجمهٔ موجودی بدبخت، مغزش را درآورده و در دیگِ آش انداخته‌باشد، چه؟»

با تردید به‌ظرفِ‌آش نگاه‌کردم. انگار توده‌های تکّه‌تکّه‌شدهٔ مغزِ یک‌موجودِ بیچاره، در این‌کاسهٔ پُر از خون و چِرک و عفونت، شناور بودند. بوی تَعَفُّنِ اجزای بدنِ موجودی که در آش، نیم‌پز شده‌بود -همچون بوی مزخرفِ مستراحی گرفته و بالازده- از مجرای بینی‌ام واردِ مغزم شد و در تمامِ رگ‌ها و اعصاب و پِی و سلّول‌هایم، رخنه کرد. دنیا به‌دورِ سرم می‌چرخید. حالم به

هم خورد. اسیدِ بدبویی در معده‌ام غلیان کرد. عُق‌زدم و بی‌تعادل، به‌سمتِ گلدانِ گوشهٔ‌اتاق، خزیدم. درحالی‌که گندابِ لَزِج و مایعاتِ بدبوی معده‌ام در حالِ فَوَران بودند، باردیگر عُق‌زدم و این‌بار در پسِ آن، استفراغ‌کردم و هرچه در معده‌ام بودونبود را بالا آوردم... کمی‌بعد، گلدانِ نگون‌بخت از خونابه‌های چرکین و کِرم‌های چندش‌ناک و مایعاتِ کِش‌دار و گندیدهٔ معدهٔ من، پُر شده بود...

احساسِ ضعف می‌کردم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. خودم را به‌سمتِ تخت کِشاندم و روی آن ولو شدم. همچنان گاه‌وبی‌گاه عُق‌می‌زدم و معده‌ام دیوانه‌وار درخودمی‌پیچید. تحمّلِ این‌وضع را نداشتم. دل‌ورودهام سخت در هَم گِره‌می‌خورد و دردِ شدیدی را بر من وارد می‌آورد. گویی استخوان‌هایم درمیانِ دندانه‌های‌سرسخت‌اِنبردستی‌وحشی، گیرافتاده‌بودند و یکی‌پس‌از دیگری، خُرد می‌شدند. به‌مقداری‌آب، محتاج بودم. خواستم از جا برخیزم و خودم را کِشان‌کِشان به‌سمتِ سینی کِشانده و جرعه‌ای از آب بنوشم. اما بلند کردنِ این‌نعشِ نیمه‌جان، سخت‌ترین کارها بود. با این‌همه، به‌هرمصیبتی بود، توانستم پیشرفتی‌داشته و نیم‌خیز شوم...

***

هنوز به‌میانهٔ‌راه نرسیده‌بودم که در گوشهٔ اتاق، چشمم به جسدِ مبهم و غرق‌درخونِ حلزونی‌نگون‌بخت افتاد. روی زمین ولو بود و به‌آرامی از پیکرِ بی‌جانش، خون سرازیر می‌شد...

در همین‌لحظه، زیرچشمی دیدم که کِرم‌هایی وحشتناک -درحالی‌که صدای خِرچ‌خِرچِ ساییده‌شدنِ دندان‌های‌شان من را وحشت‌زده می‌کرد- از هرگوشه‌وکناری سَروکَلّه‌شان پیداشد. گویا با نگاهی پرمعنا، براندازم‌می‌کردند. همان کِرم‌های لعنتی که مغزِ حلزون را متلاشی کرده‌بودند...

یَخ‌زدم و درخود لرزیدم. روحم سرسختانه‌می‌کوشید تا از روزنهٔ‌چشم‌هایم راهی به‌بیرون یافته و بگریزد. کِرم‌ها از هرطرف به‌سوی من در حرکت بودند و هرلحظه، نزدیک‌ونزدیک‌تر می‌شدند. لب‌ولوچه‌شان خونی و چشم‌های‌شان سرد و پراشتها بود. خواستم بلند بشوم اما پاهایم قُوّت نداشت. ناچار در حالی‌که می‌لرزیدم، همانطور چهاردست‌وپا به‌سمتِ درب، خزیدم. این مسافتِ کوتاه برایم درازترین راه‌ها بود. هرچند که فرقی هم نمی‌کرد؛ زیرا این نیز راهِ گریزِ من نبود. هنوز به نیمهٔ راه نرسیده بودم که درب باز شد و پیرمردی مخوف، با قدوقامتی خمیده، پالتویی بلند و کلاهی لبه‌دار؛ با چهره‌ای زُمُخت و ریشی کثیف -درحالی‌که تبرِ بزرگی در دست داشت- وارد شد...

ایستاد و در چشم‌های من زُل زد. هزار نقشهٔ شوم در پُشتِ آن نگاهِ چندش‌ناکش پنهان بود. کمی‌بعد، با نوایی کَریه از اعماقِ دوزخ، چنان خندهٔ دِهشتناکی سَر داد که مو به تنم سیخ شد و درحالی‌که با نفرت و نیرنگ به چشمانم خیره بود، آهسته‌آهسته به‌پیش آمد...

وحشت‌زده بودم. نمی‌دانستم باید چه کنم. نه راهِ پس داشتم و نه راهِ پیش. ناامیدانه از هیچ، تقاضای‌یاری داشتم. باکمکِ‌دست‌هایم، خودم را عقب عقب کشیدم. می‌دانستم که گریختن از دستِ او ممکن نیست. در انتظارِ

رسیدنِ معجزه، عقب و عقب‌تر می‌رفتم. در این‌میان ناگهان احساس‌کردم که دستم تا آرنج درمیانِ توده‌ای نرم و چندش‌ناک، فرورفت...

برگشتم...

دیدم همچنان‌که در خونِ حلزون شناورم، دستم جسدِ نرمِ حلزون را لِـه کرده و درمیانِ آن گیرافتاده...

رعشه‌ای من را فراگرفت. پی‌درپی عُق‌می‌زدم و با ناامیدی می‌کوشیدم تـا دستم را از درونِ آن تودهٔ چسبنده و خونی آزاد کنم...

در این هیاهو ناگهان صدای خِرچ‌خِرچی در بیخِ گوشم حس کردم. آبـی لَزِج روی پوستم لغزید و از لابلای موها و ریش‌هایم چکّه کرد...

با تردید و دلهره، سرم را چرخاندم...

درمیانِ خنده‌های پیرِمخوف، نهیبِ آذرخش، سوت‌های ممتد و صداهای گُنگ و نامعلوم، کِرمی غول‌پیکر -با اندامی خیس و لَزِج- بالای سرم ایسـتاده بود و با وَلَع، سروکَلّه‌ام را می‌لیسید...

***

چشم‌هایم را گشودم. نفس‌نفس می‌زدم. بدنم به‌قدری داغ بود که احساس‌کردم به‌زودی تبخیر خواهم شد. نه قدرتِ برخواستن را داشتم و نه جرئتِ بستنِ چشم‌هایم را. شاید افلیج شده بودم... لمس، وسطِ‌اتاق ولو شده و عرقِ سردِ چسبنده‌ای بر پیکرم ماسیده بود. شاید اصلا به نیستی سقوط کرده و یا شاید هرگز نبودم. نفهمیدم چه شد و چه باید می‌شد. در اعماقِ‌وجودم، صدای خنده‌های پیری مخوف را می‌شنیدم که به‌آرامی مَحوْ می‌شد...

گیج و بدبخت، روی زمین رها و درخود گم بودم. احساسِ کِرِختی و رِخوَت داشتم. انگار از دنیا جدا افتاده و در پوچیِ سیّالِ کائنات، مُعَلَّق و بی‌هدف به ناکجا کشیده می‌شدم. حالتِ عجیبی بود. در مُردن یا زنده‌بودنِ خود تردیدداشتم و مشغولِ حَلِّ این‌مسئلۀلاینحل بودم که باصدای چرخیدنِ کلیدِ دربِ اتاق، به نجاتِ‌خود از مَخمَصه امیدوار شدم. لحظه‌ای‌بعد، آرامش بر سراسرِ زندگی‌ام سایه افکند...

ماهک بود. سرد و تن‌خسته، با موهایی پریشان و جامه‌ای گشاد. ماهکِ دوست‌داشتنی -که با یک لبخندِ مصنوعیِ دل‌خوش‌کُنَک- به‌آرامی پا به درونِ اتاقِ مُحقّرِ من گذاشت...

امّا... همین‌که چشم‌های‌مان دَرهَم‌گِره‌خورد، نگاهش مضطرب، و پاهایش سُست شد. آرامشِ‌نداشته‌اش دَرهَم‌ریخت. بلاتکلیف و سردرگم، هاج و واج در من خیره ماند. کمی‌بعد، بر شوکِّ‌خود غلبه‌کرد و هرطور که بود، دست‌پاچه خودش را به من رساند و درحالی‌که با چشمانی مملو از ترس و دلهره، سر تا پای مرا را می‌نگریست، زمزمه کرد: «چه‌کار کردی با خودت...»

***

با یک‌دستمال، مشغولِ تمیزکردنِ صورتم بود. لباس‌هایم را عوض کرد. ریش و موهایم را شانه زد. برای نخستین‌بار بود می‌دیدم که آن نگاهِ یَخ‌زده، دلچسب و بی‌تفاوت، حالتی جدید به خود گرفته است: حالتِ نگرانی...

در تمامِ این مدّت، از خودم متنفر بودم. خیره به زمین، مُشت‌هایم را می‌فِشُردم و دندان‌هایم را به‌هم می‌ساییدم. از عصبانیّت و شرمندگی، دلم نمی‌خواست در چشم‌هایش زُل بزنم. از خودم متنفر بودم.

- «من آن چشم‌ها را دچارِ اضطراب و تردید کردم...»

- «من آن چشم‌ها را دچارِ نگرانی و تشویش کردم...»

کارش که تمام شد، سرش را روی شانه‌های من گذاشت. به‌آرامی سرم را بالابردم تا سنگینیِ قطراتِ‌اشک‌های‌سرازیرشده‌ازچشم‌هایم، آن‌رخسارِآسمانی را مُلتهب نکند. چشمم به‌گوشهٔ سقف افتاد. عنکبوتِ خشمگین، با چشم‌هایی غضبناک، به من خیره بود و با نگاهش من را سرزنش می‌کرد. او هم فهمیده بود که چه جنایتِ نابخشودنی و مهیبی مرتکب شده‌ام... که آن‌نگاهِ غم‌زده و بی‌تفاوت را مضطرب ساخته‌ام... که آن‌چشم‌های‌آسمانی را نگران کرده‌ام... که آن‌دخترکِ زیبا و نحیف را -با تمامِ زیبایی‌های آسمانی‌اش- این‌چنین غرق در آشفتگی و دلواپسی کرده‌ام...

چقدر از خودم خجالت کشیدم...

دنیا مشغول سرزنش و استهزا بود...

در این‌میان، ناگهان گرمیِ دست‌های لطیفِ ماهک برروی گونه‌هایم، من را متوجّهِ خود کرد. نگاهش کردم. هنوز نگرانی را در چشم‌هایش می‌دیدم،

اما با این‌حال، لبخندی‌مصنوعی در گوشهٔ لب‌هایش ساخته بود. من را نوازش کرد، اشک‌هایم را پاک کرد، و همچنان‌که در چشم‌هایم زُل زده بود، برایم سخن گفتن را آغاز نمود...

آنقدر زیبا حرف‌می‌زد که من بَلَدنبودم جوابش را بدهم. تنها چشمانم را بستم و در کَلَنجار با بغضی‌نترکیده، دیدم‌که از یک‌سو عفریته‌ای منحوس، لیچار بارِ من می‌کند و جیغ‌کِشان چنگال‌های اهریمنی‌اش را در حلقومم می‌فِشارد؛ و از سویی‌دیگر، پیرمردی مخوف با تبری در دست و خنده‌هایی تیز و بُرَّنده، برای متلاشی‌کردنِ جُمجمه‌ام به‌پیش می‌آید...

و من شرمگینانه‌به‌آن‌بالا -آن‌جا در اوج- می‌نگرم... آن‌جاکه یگانه‌دختری آسمانی با لبخندی‌مصنوعی که درگوشهٔ لب‌هایش ساخته بود، با یک‌دنیا غم و حسرت، کشمکشِ ما موجودات حقیر و پَستِ زمینی را می‌نگریست. صدای جیغ‌های آن عفریته و خنده‌های آن پیرمرد، درمیانِ سوت‌های ممتد و وحشتناکی در گیجگاهم می‌چرخید و زمین‌وزمان را دَرهَم‌می‌پیچید. نظامِ هَستی از بیخ‌وبُن ساقط‌شده و صداها مبهم بودند. گویا کائنات، در شُرُفِ متلاشی‌شدن قرارداشت...

اما با بلندشدنِ ماهک، همهٔ این تحوّلاتِ شگرف، متوقّف گردید و تمامِ هَستی -کَمافِی‌السّابق- به‌سانِ‌قبرستانی‌خاموش، آرام‌گرفت. فهمیدم که زمانِ رفتن است. سِگِرمه‌هایم دَرهَم‌شد.

- «حیف که این‌دیدار را همیشه پایانی است. کاش ماهک هرگز از این اتاقِ مُحقَّر بیرون نمی‌رفت. کاش تا ابد روبرویم می‌نشست و برایم حرف می‌زد.»

اما او ناآگاه از تشویش‌های من -که با رفتنِ او تشدید می‌شد- پیشـانی‌ام را بوسید و با تلخی به‌سوی دربِ اتاق، گام برداشت...

***

با رفتنِ ماهک، بـارِدیگر در مُـردابِ شَـکّ و تردیـد و هـراس و سـکوت، فرورفتم. همچنان‌که روی تخت و پُشت به پنجره نشسته بودم، بـادی سـرد و چندش‌ناک از پُشتِ‌سر به‌درونِم رخنه کرد و تا مغزِ استخوان‌هـایم را سـوزاند. ناگهان یادِ خنده‌های دهشتناکِ پیرِمخوف، در آن‌شب سرد و مِه‌آلود افتادم...

ترسیدم و با عجله، خودم را از تخت پایین انداختم و چهاردسـت‌وپـا بـه سمتِ‌درِبِ‌اتاق خزیدم، پُشتم را به‌درب‌چسباندم و زانوهایم را درآغوش‌گرفتم. با نگاهی گیج‌ومَنگ، به پنجره خیـره‌بـودم و درلابـلای زوزه‌هـای بـادِ خشـنِ پاییزی و تِقّ‌وتِقِّ پنجرهٔ نیمه‌باز، بی‌اختیار آرزو می‌کردم که کـاش پیرِمخـوف من را ندیده باشد...

در این‌میان، صداهایی بیرون از اتاق، من را متوجّهِ خود کـرد. صـداهایی گنگ و مشکوک. سعی‌کردم افکارِ مـزاحم را فرامـوش کـنم و بـرای شـنیدنِ صداها، متمرکز شوم...

عفریته‌ای بدبو بود که داشت با صدایی شبیه بـه خِـرت‌خِـرتِ حشـره‌ای موذی، واژه‌های نشخوارکرده را با بوی گند و تهوّع‌آوری قِی می‌کرد: «تـا کِـی می‌خواهی پاسوزِ این‌دیوانه باشی؟ باید بیاندازیمش بیرون...»

و یگانه‌فرشته‌ای آسمانی، با نوایی به لطافتِ نسـیمِ‌خنـکِ‌صـبح‌گـاهی در ساحلِ اقیانوسی‌بی‌کران، ملتمسانه پاسخ داد: «من به او متعهّد خـواهم مانـد. او خوب خواهد شد...»

ناگهان صیحهٔ تیز و سهمگینِ عفریتهٔ منحوس -بـه تیـزیِ‌شمشـیر و بـه بُرّندگیِ‌آذرخش- زمین و زمان را دَرهَم‌پیچید و گوشِ‌فلک را کَر کرد: «دیوانه خوب‌شدنی نیست...»

با این‌صیحهٔ خوف‌ناک، بادِ خشنِ پاییزی باتمامِ‌قدرت به‌داخلِ‌اتاق هجـوم آورد و پنجره با صدای مهیبی به‌دیوار کوبیده شد...

وحشت‌زده -همچون حیوانی‌رَم‌کرده- چهاردست‌وپا به‌گوشهٔ اتاق خزیدم و پُشت به کُمُدِ کهنه و شکسته -درحالی‌که به شدّت می‌لرزیدم- کِز کـردم و سرم را درمیانِ دو دست و زانوهایم، قفـل کـردم. خواسـتم بگـویم: «بیچـاره خودش دیوانه است...»، اما حلقومم خفه‌خوان‌گرفت و گرفتار در نبردی نابرابر با بغضی‌نترکیده، خاموش ماند...

بادِ لعنتی با شدّت هو می‌کشید و در اتاق می‌چرخید. صـداهایی عجیـب در سرم می‌پیچیدند. چشم‌هایم تار می‌دید و همه‌جا شناور بودنـد. در آسـتانهٔ تشنّج و درمیانِ هِق‌هِقی دل‌خراش، بارِدیگر به‌خود یادآوری کردم کـه: «مـن مفلوک و بیچاره‌ام؛ حقیر و بدبختم. چه زندگیِ نکبتی. همه‌چیـزش مزخـرف است. کاش هیچوقت نبـودم. حتّـی بـرای‌رهـایی‌از ایـن کـابوس‌هـای مکـرّر، نمی‌توانم از این‌اتاقِ مزخرف بیرون بروم. بیرون از این‌اتاق، درمیانِ کِـرم‌هـای چپاول‌گر، چه کنم؟ اصلا اگر بیرون هم بروم، باز هم آرامـش نخـواهم یافـت. به‌زودی دلم برای اتاقم تنگ خواهد شد. دلـم بـرای ایـن کُمُدِشکسـته -کـه پُشت‌به‌آن چمباتمه‌زده و زانوهایم را درآغوش‌می‌گیرم- تنگ خواهد شد. دلـم برای عنکبوتی که گوشهٔ سقفِ اتاقم تار تنیده -و سرانجام یـک‌روز مـن را در دامِ خود گرفتار خواهد کرد- تنگ خواهد شد. دلم برای آن درختِ پیرِ پُشـتِ پنجره و برای ماهکِ دوست‌داشتنی، حرف‌هایش و نگاهِ یخ‌زده‌اش -که بـا آن قلب مرا به‌آتش‌می‌کِشَد- تنگ خواهد شد...»

درمیانِ‌هِق‌هِق‌ام –که‌اکنون نرم‌ترمی‌شد- بی‌اختیار صدای یگانه‌فرشته‌ای آسمانی در سرم پیچید: «من به او متعهّد خواهم ماند...»

این جمله چندباری در مغزم -در حدِّفاصلِ بـین گـوشِ چـپ و راسـتم- چرخید و چون دوایی سحرآمیز، تشـویش را بـه‌آرامـی از مـن دور کـرد. یـادِ چشم‌های ماهک افتادم. چشمانی با خطوطِ موزون و هماهنگ، که یـخ‌زدگـیِ بی‌تفاوت و دلپذیرِ عمیقِ آن، آهسته‌آهسته قلبم را گـرم مـی‌کـرد. چشـمانی

سیاه که تنها نقطهٔ روشنِ هَستی بود. بادقّتی‌موشکافانه به‌آن‌چشم‌های‌آسمانی اندیشیدم. چشم‌هایی که گویی با نـوای نسـیمِ‌خنـکِ‌صـبح‌گـاهی در سـاحلِ اقیانوسی‌بی‌کران، در آن‌ها روح پاشیده‌اند. بی‌گمان آن‌چشم‌ها، تنهادلیل برای بقای جهان، تداومِ زندگی، و پایـداریِ کائنـات بـود. خـالقِ آن‌چشـم‌هـا بایـد هنرمندترین موجودِ هَستی باشد. باید به‌خاطرِ خلقِ این اثرِ جاودانه، هر روز و هر شب او را تحسین کرد...

***

نمی‌دانم چقدر گذشت. چند دقیقه؟ چند ساعت؟ چند روز؟ چند قرن؟ گویا در تمامِ‌این‌مدّت، هَستی نیز از ظرفِ زمان و مکان خارج‌شده و پابه‌پای من، مَحوِ تماشای آن‌دیدگان بود...

اما چشم‌هایم را که بازکردم، باز هم مثل دیگرروزها، شب بود...

با این‌حال آسوده بودم. احساسِ آرامشی‌شگفت‌انگیز و آسایشی‌خوشایند، سراسرِ وجودم را فراگرفته بود. نفس‌هایم بوی زندگی می‌داد...

تنم را به‌سمتِ تخت کشاندم و نعشم را روی آن پهن کردم. لبخندِ کمرنگی گوشهٔ لب‌هایم نقش بست. با خود اندیشیدم: «چقدر خوب بود اگر می‌توانستم از اتاق بیرون رفته و به همهٔموجوداتِدوپایی که آن‌بیرون هستند، بگویم که با همهٔ نامهربانی‌های‌شان، هنوز دوست‌شان دارم. حتّی تو الههٔشوم که بارها خواستی من را بکُشی و تو زن‌عفریته که به‌خونِمن تشنه‌ای. من همه‌تان را دوست‌دارم. زن‌عفریته تو را آنقدردوست‌دارم که حاضرم بوی‌گَندت را تحمّل کنم و همچون آن‌اهریمنِ‌چاق‌ومزخرف، ساعت‌ها وقیحانه ببلعمت. حتّی حاضرم‌اعتراف‌کنم که همیشه حق با تو است و من دیوانه هستم. جنون دارم. مزخرف هستم. اما با همهٔ این‌ها، دوستت دارم. برای اثباتِ آن حاضرم همه چیزهایی که دارم را به تو بدهم: می‌توانی روی تختم درازبکشی و عنکبوتی که در گوشهٔ سقف، تارهای پلیدی تنیده -و بالاخره یک‌روز من را در دامِ خود گرفتار خواهد کرد- را ساعت‌ها نظاره کنی. می‌توانی از پُشتِ پنجره‌ام، آن تک‌درختِ پیرِ فرسوده را مشاهده کنی که با کَنده‌شدن هر برگ از پیکرش، دردمندانه ناله می‌کند. می‌توانی درونِ گلدانِ خشکیدهٔ گوشهٔاتاقم استفراغ کنی و یا در کُنجِ اتاقم، کِز کرده و زانوهایت را درآغوش‌بگیری. همه داشته‌هایم برای تو... فقط بگذار گاهی آن‌چشم‌ها را ببینم. ملتمسانه از تو می‌خواهم این تنهاخواستهٔ من را اجابت کنی. من به آن‌چشم‌ها نیاز دارم.

خودت نگاه‌کن ببین چطور اجزای‌بدنم با صدایی دل‌خراش، ضَجّه مـی‌زننـد و او را فریاد می‌کنند...»

با پُشتِ‌دستم، دو قطره‌اشکی را که پیرامونِ‌چشمانم را خـیس‌کـرده‌بـود، پاک کردم. فکری به‌سرم زد. از روی تخت بلنـدشـدم و بـه‌سـمتِ دربِ اتـاق خزیدم. تصمیم‌گرفتم بلندبلند همهٔ این‌ها را به‌تمامِ موجوداتِ دوپای خارج از اتاق، بگویم...

اما خوب که تمرکزکردم، متوجّه‌شدم که هیچ‌صدایی از پشتِ دربِ اتـاق نمی‌آید. گویی تمامِ موجوداتِ دوپا و سایه‌های موذی، منقرض‌گشته و جهان، خالی‌ازسَکَنِه شده‌بود. شاید هم فهمیدند که می‌خـواهم گـول‌شـان بـزنم و از همین‌روی، به‌سرعت خود را گم‌وگور کرده بودند.

- «عیبی ندارد. من که بـرای خـودم حـرف‌هـایم را فریـاد کـردم. بیچـاره آن‌هایی که هیچوقت دروغ‌های من را نشـنیدند. بـه‌درک کـه نشـنیدند! مخصوصـا تـو زن‌عفریتـه! مُـرده‌شـورت را ببرنـد بـا آن قیافـهٔ‌کَریـه و چشمانِ‌وقیح و سیرتِ‌کفتارصفتت!»...

حتّی فکرکردن به آن‌عفریتهٔ منحوس نیز حالِ من را دگرگون مـی‌کـرد. احساسِ ضعف کردم. نعره‌های مُرده‌درحلقومم، پیکـرم را بـه‌رعشـه انـداخت. لرزان‌لرزان به‌سمتِ تختم برگشتم و بدبخت و وارفته، گوشهٔ‌آن نشستم. حالتِ تهوُّع، عذابم می‌داد. چشم‌هایم سنگین‌بود و به‌آرامی گرم می‌شد...

***

با پایانِ روشنایی، به‌پایان نخواهم رسید؛ آغاز خواهم شد...

شبِ من درحالِ طلوع است...

نیمه‌شب

تاریکیِ وحشتناکی پیرامونم را احاطه‌کرده‌بود. برگ‌های زردوخشکیده‌ای که احتمالا از تنِ دردمندِ تک‌درختی بی‌نوا کَنده شده بودند، با اندوه و نفرت، دستِ باد را گرفته و با چشمانی‌اشک‌بار، پیرامونِ من می‌رقصیدند. بادِ خشک و بی‌رحم، با تمامِ‌قدرت بر سروصورتم سیلی می‌زد و برگ‌های بدبخت با یورش‌های پی‌درپی، به چشم‌وچالم هجوم می‌آوردند.

من -افتان و خیزان- با چشمانی که از ترس و تعجّب در کاسه‌اش می‌لرزید، یک‌گام عقب‌تر از دخترکی تن‌خسته و بی‌تفاوت -که با اندامی نحیف و موهایی پریشان، آرام‌آرام قدم برمی‌داشت- حرکت می‌کردم و دست‌پاچه به‌اطراف می‌نگریستم. هرچه بیشتر به‌پیش می‌رفتیم، بیشتر می‌ترسیدم. درودیوارها با خطوطی بی‌سلیقه و کج‌وکوله ترسیم و -مانند نقاشی‌های کودکانه- احمقانه رنگ‌آمیزی شده بودند. همه‌جا پُر بود از خانه‌های‌حلزون. ولی هر دربی که بازمی‌شد، کِرم‌هایِ‌دهشتناک با دندان‌هایی خونین و اندامی خیس‌وچسبناک -که دَلَمه‌های‌خون و چرک و نکبت به‌آن‌ها چسبیده بود- خارج می‌شدند...

- «پس حلزون‌ها کجا هستند؟»

- «حتما کِرم‌ها همهٔ آن‌ها را کشته‌اند تا خانه‌های‌شان را تصاحب کنند. احتمالا برخی از آن‌ها با دِشنه و گَزلیک به‌جانِ حلزون‌ها افتاده و شاید برخی دیگر با تکّه‌سنگی بزرگ، به کَلّه‌شان کوبیده و مغزشان را متلاشی کرده‌اند.»

مو به تنم سیخ شد. در این‌گیرودار، ناگهان متوجّه‌شدم که همهٔ کِرم‌های دور و نزدیک، به من زُل زده‌اند و حریصانه سر تا پای مرا براندازمی‌کنند. گویا فهمیده‌بودند که پِی به جنایت‌شان برده‌ام. در چشم‌های‌شان می‌خواندم که آهنگِ آن را دارند تا شکمم را پاره‌کردهو روده‌هایم را بیرون آورند و با آن، من را دار بزنند. وحشت‌زده برای جلوگیری از گِرِه‌خوردنِ‌نگاهم در چشم‌های خشمگین کِرم‌ها، سرم را پایین‌انداختم و همچنان‌که تِلوتِلومی‌خوردم، کوشیدم تا گام‌هایم را سریع‌تر بردارم. دلم به‌شدّت برای اتاقم تنگ شده بود. درحالی‌که زیرچشمی همه‌جا را می‌پاییدم، خواستم دستِ‌دخترک را محکم‌تر بگیرم ولی...

در کنارم نبود...

- « کجا رفته؟ چرا من را درمیانِ این کِرم‌های متوحّش تنها گذاشته؟»...

خواستم صدایش بزنم اما چنگالِ بغضی‌آب‌دار، بر حلقومم چنگ انداخت. با ناامیدی و دست‌پاچگی، چندباری به‌دورِ خود چرخیدم و برای پیداکردنِ او، پیرامونم را برانداز کردم. امّا نبود. کِرم‌ها از هر سو به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. درمیانِ هیاهوی عجیب و وحشتناکِ بادِ خشن، خطوطِ کج‌وکولهٔ درودیوارها، لحظه‌به‌لحظه دَرهَم‌می‌پیچیدند و رنگ‌های نامنظّم‌شان به‌هَم‌می‌خوردند. زمین و زمان دَرهَم‌می‌لولید و هَستی در شُرُفِ متلاشی‌شدن قرارداشت...

به‌زودی تعادلم را از دست دادم و با صورت بـه زمـین افتـادم. بـه‌شـدّت می‌لرزیدم و دیدم مختل شده‌بود. با گوشهٔ‌آستینم، گردوغبار و قطراتِ دُرشتِ اشک را از چشمانم زدودم. دستِ دیگرم را ستون‌کـردم و سـرم را کمـی بـالا آوردم. درکنارِ درختی کهن‌سال، دخترک را یافتم...

باوقار و نااستوار، بـا جامـه‌ای گشـاد و چشـمانی سـرد و مغمـوم، آن‌جـا ایستاده بود. لحظه‌ای بی‌تفاوت در چشمانِ من نگریست و سپس...

درحالی‌که بازوی پیرمردِ مخوفی را گرفته‌بود، از روبـروی مـن گذشـت و آرام‌آرام دور شد...

هرچه دورتر می‌شـد، بـادِ خشـنِ پـاییزی بـا قـدرتِ بیشـتری بـه دورم می‌چرخید و برایم رَجَز می‌خواند. از دوردست‌ها، صدای خنـدهٔ چنـدش‌نـاکِ پیرِمخوف را می‌شنیدم...

شکستم...

مغلوب شدم...

برای همیشه باختم...

درختِ پیرِ بی‌نوا هم باخت. بیشتر از همیشه ناله‌کرد و آخرین‌برگ‌هایش را از دست داد، تا مرگ را در آغوش بگیرد...

***

ناامید از همه‌جا -درحالی‌که درخود پیچ‌وتاب‌می‌خوردم- به‌صورتم چنگ انداختم و چشم‌هایم را با تمامِ قدرت مالیدم. لحظاتی‌بعد، درحالی‌که درمیانِ خِس‌خِسِ سینه‌ام، به‌سختی نفس‌نفس می‌زدم، چشم‌هایم را گشودم و چندبار سرم را به‌اطراف چرخاندم؛ امّا جز دیوارهای سیاهِ اتاق، تخت‌خوابِ کهنهٔ همیشگی، کُمُدِ شکستهٔ مملو از خِرت‌وپِرت‌ها، و تک‌درختِ‌کهنسالِ آن سوی پنجره، چیزِدیگری در دنیایم نبود. تنها پنجرهٔ اتاق را -که به‌گمانم پیش‌تر بسته بود- گشوده یافتم که با هر صدای زوزهٔ خشمگینِ بادِ پاییزی، تکانی می‌خورد...

گلوی خشکیده‌ام را با فروبردنِ آبِ دهان و تَر کردنِ خون‌های لَخته‌شده در حلقومم، رَمَقی بخشیدم. از تخت فرودآمدم و لرزان‌لرزان به‌کنجِ اتاق خزیدم، کِز کردم و زانوهایم را درآغوش‌گرفتم...

گیج‌ومَنگ بودم. همچون روحی بدبخت و آواره، اسیر در برزخی بی‌پایان. روحی سرگردان که نه راهِ پس دارد و نه راهِ پیش. یک بلاتکلیفیِ پیچیده، به وسعتِ یک‌قرن بلعیدنِ مصیبت و درد...

سوز و سرمای رخنه‌کرده در اتاق که تا مغزِ استخوان‌هایم نفوذ می‌کرد، من را به‌لرزه انداخت. از سردیِ زیاد، عرق می‌ریختم. شقیقه‌هایم در آستانهٔ انفجار قرارداشت. انگار خنجری‌بُرّنده را درمغزم فروکرده‌بودند و می‌چرخاندند. مدّت‌ها بود که این کابوس‌های آشنای لعنتی، من را در گردابِ جنونی ابدی غرق کرده و فردای من را همچون دیروز و امروز، سوزانده و به مُشتی خاکسترِ بی‌ارزش، مبدّل ساخته بود...

همچنان‌که سرم را درمیانِ دو دستم گرفته‌بودم، کوشیدم تا چشم‌هایم را بسته و به افکارم نظم دهم:

- «چه خوب بود اگر من ضعیف و بیچاره نبودم. آن‌وقت می‌توانستم مثلِ کِرم‌هایی که حلزون‌ها را کَشته و خانه‌های‌شان را مصادره کرده‌اند،

زن‌عفریته و الههٔ‌شوم را بکُشم. شاید آن‌روز، پایانی‌بود بر این‌کابوس‌های خیس و افکارِ لَزِج. یقینا از آن‌پس می‌توانستم تا ابد -به‌دور از ترس و هیاهوی عفریتگان و جهنّمیان- در آرامشِ ابدیِ آن دو چشمِ سیاه، غوطه‌ور شوم... چه رویای دراماتیکی!... چه وَهمِ دلچسبی!... آن چشم‌ها... نگاه‌کردن در آن‌چشم‌ها، تمامِ قوانینِ مزخرفِ هَستی را نابود می‌کند؛ زمان، متوقّف می‌شود و مکان، اهمیّت خود را از دست می‌دهد؛ گویی همهٔ دنیا در سیاهی و ظلمات فرورفته و آن چشم‌های سیاه و دل‌چسب، به‌عنوانِ تنهانقطهٔ روشنِ کائنات، تا ابد به‌درخشیدن ادامه‌می‌دهند و هَستی را روشن می‌سازند.»

- «امّا آیا من می‌توانم در آن‌چشم‌ها متوقّف شوم؟»

- «یقینا نه!»

- « نه؟!... دیگر نه!... من با تمامِ حقارت و بیچارگی، بیشتر از همهٔ آن کِرم‌های‌دوپا، شایستگیِ داشتنِ‌آن‌چشم‌ها را دارم. قطعا آن‌چشم‌ها برای من ساخته شداند. حتما همین‌گونه است. او یگانه‌ملکهٔ‌دنیای‌من است. آن چشم‌ها برای من است. زیرا تنهاکسی که می‌تواند آن‌نگاهِ ژرف را درک‌کرده و در عُمقِ آن‌دیدگانِ‌آسمانی غرق‌شود و خدای‌مهر را لمس نماید، من هستم.»

سوز و سرمای شبانه‌ای که از لای پنجرهٔ اتاق وارد می‌شد را به فالِ‌نیک گرفتم و لبخندی موذیانه بر گوشهٔ لب‌هایم جاخوش‌کرد: «شاید این سرما، نویددهندهٔ فردای‌گرمی باشد. من باید آزادی‌ام را در همین روشن‌ترین شبِ‌سوزناک، به‌دست‌آورم.»

زانوهایم را رهاکردم و از پُشتِ‌سَر، دستم را به کُمُدِ کهنه و شکسته تکیّه دادم تا بلند بشوم. هنوز نیم‌خیز بودم که فکری‌به‌سرم‌زد. برگشتم و درهای

خاک‌گرفتهٔ کُمُد را گشودم. درونِ کُمُد -همچون دنیای‌من- هیچ نبود. هیچ مگر مُشتی خِرت‌وپِرت و آت‌وآشغالِ به‌دردنخور: چند کتابِ پاره و پُکیده، یک گَزلیکِ زنگ‌زده، گلدانِ کوچکِ شکسته، قاب‌عکسی بی‌عکس، یک‌جاسیگاریِ سیاه و کثیف، یک‌تیغِ‌زنگ‌زده، چندتکّه‌پارچه و مقداری ظروفِ‌شکستهٔ‌قدیمی و خِرت‌وپِرت‌های مزخرفِ دیگر.

درمیانِ همهٔ این‌مزخرفات، برقِ آن گَزلیکِ‌قدیمی، توجّهِ مرا به‌خود جلب‌کرد. با تردید و تشویش، آن را به‌آرامی بیرون‌کشیدم و با تکّه‌پارچه‌ای کهنه، خاک و غبارِ روی‌آن را گرفتم و سپس لرزان به‌تیغهٔ‌اش دست‌کشیدم؛ هنوز تیز بود...

صدای چرخیدنِ کلیدِ دربِ اتاق بلند شد. دست‌پاچه درِ کُمُد را بستم و با سه‌چهارگام –افتان و خیزان- خود را به تخت‌خوابم رسانده، نعشم را روی آن انداختم و پتوی‌کهنه‌وپوسیده را روی تنم کشیدم -خودم را به‌خواب‌زدم.

الهۀشوم بود. پاورچین‌پاورچین و بااحتیاط، واردِ اتاق شد. آرام‌به‌سوی‌من آمد و بالای‌سرم ایستاد. ترسیدم. از زیرِچشم، تحرّکاتش را می‌پاییدم. بدنِ سفیدش درتاریکیِ‌شب می‌درخشید. مثلِ‌شبحی‌گرسنه که آمادۀتکّه‌پاره‌کردنِ جسدی بی‌پناه در قبر است، حریصانه من را برانداز کرد. سرمای سختی واردِ رگ‌هایم شد که تا مغزِ استخوان‌هایم را سوزاند. همچنان‌که چشم‌هایش برق می‌زد، نیشخندِ پُرفریبی بر لبانش نقش بست و ناگهان در یک‌لحظه، پتوی کهنه را از روی من برداشت و در سکوتی توام با جنون و دیوانگی -هم‌چون ماری‌غول‌پیکر و زهرآگین که به‌دورِ طعمه‌اش حلقه‌می‌زند- من را دربرگرفت. با هیجان، تقلّا می‌کرد، نفس‌نفس می‌زد و لحظه‌به‌لحظه بیشتر به دورِ من می‌پیچید. خیسِ عرق بود. ترس تمامِ‌وجودم را فراگرفت. استخوان‌های نحیفم در شُرُفِ خُردشدن قرارداشتند و هر آن خودم را به‌مرگ، نزدیک‌تر می‌دیدم...

اما ناگهان به‌خود آمدم...

- «من نباید طعمهٔ این افعیِ‌خطرناک بشوم. پیش‌از آن‌که او بتواند من را خفه کند، باید چاره‌ای بیاندیشم.»

یادِ گَزلیکی که هنوز در دستم بود، افتادم. با واپسین‌رَمَقی که داشتم، تمامِ نیرویم را جمع‌کردم، دستم را بالاآوردم، و درمیانِ تقلّا و تلاشِ او؛ گَزلیک را با قدرت در پهلویش فروکردم...

از حرکت بازایستاد. با چشم‌های‌گشاد -همچون گاومیشی لَندِهور که با فشار، نفس‌های آخرش را می‌کِشَد- در من خیره ماند. سعی‌کرد حرفی بزند امّا نتوانست. شاید چنگالِ قدرتمندِ بغضی نخراشیده، بر حلقومش چنگ انداخته بود که این‌چنین سخن‌راندن را برایش دشوار می‌کرد. بارِدیگر سعی‌کرد حرفی بزند اما این‌بار، زهرهایش با خونابه، از دهانش سرازیر شد و به‌شکلِ حال‌به‌هَم‌زنی روی فک و پوز و گردنِ من پاشید. چندثانیه بعد، برای همیشه خاموش شد و جسدِ پلید و زیبا و بی‌جانش روی من افتاد...

***

در شوک بودم. سنگینیِ نعشِ الههٔشوم، نفس‌کشیدن را برایم دشوار می‌کرد. با دستِ‌چپم، از گردن تا کمرش را نوازش‌کردم. احساسِ تازه‌ای داشتم که پیش‌تر هرگز آن را درک نکرده بودم.

- «شاید الههٔشوم، به‌اندازه‌ای که من فکرمی‌کردم، نفرت‌انگیز نبود. شاید او هم در آغاز، الههای زیبا بود -همانند ماهک- که روزی فریبِ یک‌عفریتهٔ منحوس را خورد و از آن‌پس، راهِ پلیدی پیش گرفت. مگر می‌شود این پیکرِ لطیف و صورتِ زیبا و اندامِ خوش‌بو، متعلّق به یک‌الههٔ شوم باشد؟ شوم آن عفریتهٔ منحوس و کَریه است که بوی‌گندش حالِ آدم را به‌هَم‌می‌زند...»

صورتش را با دو دستم از روی گردنم بلند کردم. چشم‌های بی‌جانش هنوز باز بود. می‌توانستم رگه‌هایی از خطوطِ آسمانی و موزونِ چشم‌های ماهک را در صورتِ زیبای او مشاهده کنم.

مَحوِ آن دو چشمِ دلچسب بودم که بادِ خشنِ پاییزی با شدّت خود را به‌پنجره کوبید و صدای غُرّشی در اتاق پیچید. وحشت‌زده صورتش از دستانم رها شد و روی گردنم افتاد. رعشه‌ای من را فراگرفت...

با ترس و تلاشِ زیاد، خود را از زیر پیکرِ بی‌جانِ او رها کردم. نورِ ماه، کالبدِ بی‌روح و خونین‌اش را روشن می‌کرد. دست‌هایم را نگاه کردم. سرخ بودند...

بی‌اختیار به‌سوی کُمُدِکهنه رفتم و درِ آن را گشودم. پارچهٔ نسبتا بزرگی از میانِ خِرت‌وپِرت‌های کُمُد انتخاب‌کردم و روی زمین، پهن نمودم. همهٔ اسباب‌وآلاتِ موجود در کُمُد را روی‌آن ریختم و گوشه‌های‌پارچه را به‌یکدیگر گِره‌زدم. چون این‌کار با موفقیت به‌انجام رسید، پارچهٔ‌حاویِ‌خِرت‌وپِرت‌ها را به دوش کشیدم، به‌سوی پنجره روان‌شدم و در آن‌تاریکیِ‌حَل‌شده‌درتشویش‌و جنون، همه را به‌بیرون ریختم.

سپس به‌سوی جسدِخونینِ الهۀزیبا بازگشتم. بـامهربـانی او را درآغـوش گرفتم و کِشان‌کِشان بـه‌گوشـۀ اتـاق بـردم. بـا ایـن‌کـه کِـرم‌هـا در نعشـش می‌لولیدند و بندبندِوجودش تجزیه‌شدن را آغازکرده‌بـود، امّـا هنـوز مـی‌شـد درمیانِ بـوی‌تَعَفُّـن، رایحـۀخـوش‌بـوی نسـیمِ‌خنـک‌ِصـبح‌گـاهی در سـاحلِ اقیانوسی‌بی‌کران را حس کرد...

***

مدّتی‌زمان‌برد تا توانستم با تلاش و تقلّای زیاد، نعشِ الهۀزیبا را در کُمُد جاداده و به‌هرشکلِ‌ممکن، درِکُمُد را ببندم. چون از این‌کار فارغ‌شدم، نفسِ عمیقی کشیدم و همانجا بر زمین نشستم. در عینِ آسودگی، ناآرام بودم. خیسیِ عرق و خون‌های دَلَمه‌دَلَمه شده، بدنم را گَس کرده‌بود. صدای خِرچ‌خِرچ کِرم‌های لعنتی که در جُمجمه‌ام وول می‌خوردند و افکارم را گاز می‌زدند، همچون همیشه من را در جنونی‌ابدی فرومی‌بُرد...

درحالِ اندیشیدن به هیچ بودم که صدای تِقّ‌تِقّی از پُشتِ حصارِ پنجره، توجّه‌ام را به‌خود جلب‌کرد. یَخ‌کردم. لحظاتی صبرکردم اما صدا خاموش نشد. با تردید به‌سوی پنجره گسیل‌یافتم و گوشۀ پرده را کنار زدم. پیرمردی دُرُشت و چرکین، با پالتویی بلند، کلاهی لبه‌دار و چُپُقی در دهان، آن‌سوی پنجره چُمباتْمه زده و مشغولِ جست‌وجو درمیانِ خِرت‌وپِرت‌ها و آت‌وآشغال‌هایی بود که معلوم‌نبود از کدام کُمُدِ کهنه و شکسته‌ای به‌بیرون ریخته‌اند.

با نفرت به او خیره‌بودم که ناگهان سرش را بلندکرد و در چشم‌های من زُل‌زد. در تشعشعِ روشناییِ چراغِ اتاق، در آن‌تاریکیِ پُر از دلهره و تشویش، رخسارِ اهریمنی‌اش نمایان شد: چهره‌ای زُمُخت، چروکیده و تَرَک‌خورده، با خطوطِ عمیق و ناموزون، که هرچه به‌سمتِ پایین می‌آمد، زیرِ خروارها ریشِ خاکستری و کثیف پنهان می‌شد. هیبتش شبحی‌سیاه‌وبدبو را تداعی می‌کرد. من بر خود می‌لرزیدم و او با دهانی‌نیمه‌باز و چشمانی‌لوچ، پُرغرور و فاتح بر من زُل‌زده‌بود و غرق در تمسخر، من را می‌نگریست...

منظرۀ وحشتناکی بود. هزارنقشۀشوم در پُشتِ آن‌نگاهِ‌چندش‌ناک، نهفته بود...

ناگهان با صدایی از اعماقِ‌دوزخ، خندهٔ‌بُرّندهٔ‌دِهشتناکی سر داد که روحم خراش خورد و آرامشِ کائنات دَرهَم‌پیچید. خنده‌ای به‌نیرومندیِ آذرخش. سخت ترسیدم و با وحشت، پرده را کشیده و خود را بهٔ‌گوشهٔ اتاق انداختم...

صدای خندهٔ چندشناکِ پیرِمخوف در سرم می‌پیچید و زخم‌های بدخیم و کشندهٔ روحم را چنان فشار می‌داد که از شکاف‌های آن، چرک و عفونت به بیرون می‌پاشید. غرق در منجلابِ بدبختی، مشغولِ دست‌وپازدن بودم که باد با شدّتِ بیشتری وزیدن گرفت و هم‌زمان با پیچیدنِ آن در اتاق، صدای جیرجیرِ کوتاه و آهسته‌ای در فضای اتاق پخش شد...

بی‌اختیار فکرم مشغول گردید:

- «آیا این صدا... این صدا... صدای دربِ اتاق نبود؟ یعنی الهٔ‌زیبا، پس از درون‌شدن به اتاق، درب را پُشتِ‌سرش قفل نکرده بود؟»...

با شدّت‌گرفتنِ دوبارهٔ باد، باز هم صدای جیرجیرِ لولای‌درب را شنیدم. با تردید به‌سمتِ صدا خزیدم. حدسم درست بود. گوشهٔ دربِ اتاق، باز بود و به آرامی تکان می‌خورد...

***

احساسِ بلاتکلیفی داشتم. درکنارِ دربِ‌نیمه‌باز ایستاده و هاج‌وواج، با دهانی‌نیمه‌باز و چشمانی مملو از علاماتِ‌تعجّب‌وسوال، به‌ناکجا خیره بودم. نیرویی ناشناس من را احاطه کرده بود...

بی‌اختیار برگشتم. چشمم به کُمُدِ کهنه و شکستهٔ گوشهٔ اتاق افتاد که چیزی زیرِ آن برق می‌زد. پاهایم لرزان‌لرزان من را به‌سوی آن کشید. دست به زیرِ کُمُد کشیدم. تیغی‌زنگ‌زده -احتمالا واپسین‌بازمانده از خِرت‌وپِرت‌های کُمُد- آن‌جا افتاده بود. با تردید، تیغ را برداشتم. بُهت‌زده یک نگاهم به تیغ و نگاهِ دیگرم به دربِ‌نیمه‌باز بود. درمیانِ تمامِ افکارِ پراکنده، خاطره‌ای مبهم از دو چشمِ سیاهِ فرشته‌ای‌آسمانی -که در اوج ایستاده و کشمکشِ حقیرانهٔ موجوداتِ‌پَستِ‌زمینی با عفریتگان را با یأس و حسرت می‌نگریست- از ذهنم عبور کرد. ناخواسته تیغ را در مُشتم فشار دادم. با قدرت در گوشت‌های دستم فرورفت و تا اعماقِ جانم را سوزاند...

با درد و ترس و تشویش و جنون، تیغ را از گوشت‌های کفِ‌دستم بیرون کشیدم. بندبندِ وجودم می‌سوخت و بی‌حس می‌شد. قطره‌اشکی از گوشهٔ چشمانم سرازیر شد و همچنان‌که به پایین می‌سُرّید، پوستم را ذوب می‌کرد و تا عمقِ استخوان‌های گونه‌ام نفوذ می‌نمود. شُرشُرِ خون از کفِ‌دستم می‌چکید. بی‌اختیار به‌سمتِ دربِ‌نیمه‌باز حرکت‌کردم. لحظاتی‌بعد، آن را به‌آهستگی کاملا بازکردم و از اتاق خارج‌شدم. آرام و بی‌هدف در تاریکی به‌پیش می‌رفتم. سوزشِ گوشت‌های‌پاره‌پاره‌شدهٔ‌دستم، تا مغزِ استخوان‌هایم را می‌سوزاند. ناگهان صدای ورّاجی‌های موجودی کثیف که در صدای مَلَچ‌مُلوچِ یک اهریمنِ کثیف حَل شده بود، من را متوجّهِ خود کرد. صدا از پُشتِ دربِ اتاقی می‌آمد که کمی‌آن‌سوتر قرارداشت. ناخواسته به‌سمتِ صدا حرکت کرد. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، مصمّم‌تر می‌گشتم که این‌صدا، بایستی صدای یک‌زنِ عریفته باشد.

گوش‌هایم را تیز کردم. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، واژگانی را -همچون صدای خِرت‌خِرتِ حشره‌ای کَریه و موذی- ازمیانِ لب‌های مُتَعَفِّنش نشخوار کرد: «کاش این‌لعنتی هم نبود. همیشه مزاحم است. دلم می‌خواهد کلّه‌اش را متلاشی‌کنم و مغزش را به شکرانهٔ کم‌شدنِ شرّش، بپزم و خیرات دهم...»

صدای تیز و مزخرفش همچون مَتّه، در شقیقه‌ام چرخید و مغزم را سوراخ کرد. به‌جنون رسیدم. به‌آرامی دربِ آن‌اتاق را هُل‌دادم و در بازشدنش واماندم. درمیانِ نورِ مهتاب -که از پنجره‌ای بزرگ به‌درونِ اتاق رخنه کرده بود- عفریته‌ای را دیدم که به‌سانِ ماری غول‌پیکر و زهرآگین؛ به‌دورِ اهریمنی چاق‌ومزخرف حلقه زده، او را دربرگرفته و به‌دورِ وی می‌پیچید. سخت تقلّا می‌کرد و خیسِ عرق بود...

لحظه‌ای در تاریکی ایستادم. یادِ چشم‌های ماهک؛ که مظلومانه بر عفریتگانی منحوس التماس می‌کرد، از ذهنم گذشت. تودهٔ آبدارِ بغضی مزخرف، حلقومم را فشار داد. غرق در نفرت، به پیچ‌وتابِ آن دو اهریمن می‌نگریستم. به‌شدّت گیجگاهم تیر می‌کشید و قدرتِ تمرکز از من سَلب گشته بود. هیجانِ آزادی و رهایی از دیوارهای‌آن‌چهاردیواری -همچون زمانی که با سارتر به کوبا رفته و در جنگِ‌شکر همگام با کاسترو آزادی را فریاد زدم- در من غَلیان کرد...

بی‌اختیار زمزمه کردم:

- «این باید پایانِ اسارتِ من باشد. پایانی گَس و تلخ. تلخ‌تر از شکر. تلخ‌تر از عسل. و تلخ‌تر زهرماری که روزگار به‌خوردم‌داده‌است...»

با درد و مشقّت، آبِ‌دهانم را قورت‌دادم و تیغ را با دقّت، بـینِ دوانگشـتم نگه داشتم. کمرم را راست‌کردم، با گام‌هایی لرزان و استوار دو قـدم بـه‌پـیش رفتم، و ناگهان نعره‌ای‌کشیده و بی‌محابا دویدم...

فرصتی برای واکنش نیافتند. تنها باچشم‌هایی‌گشاد -که تـرس و تعجّـب در آن‌ها موج می‌زد- مات‌ومبهوت مرا می‌نگریستند که خـود را بـه روی‌شـان پرتاب می‌کردم. پیش از آن‌که بتوانند فریادی بزنند، بغضِ‌سنگینم را قِی‌کردم و در یک‌چشم‌بَرهَم‌زدن، چنگ انداختم و به‌اندازهٔ تمامِ برگ‌هایی که از جسـمِ بی‌قرارِ درختِ‌پیرِکهنسال کَنده‌شده‌بودند، با تیـغِ تیـز و زنـگ‌زده، پِـی‌درپِـی رگ‌های‌شان را لیسیدم...

***

دو موجودِ بدبخت و حقیر، غرق‌درخون، مشغولِ جان‌کَندن بودند. بالای سرشان بودم و بی‌تفاوت به چشمانِ کَریه و روبه‌خاموشیِ عفریته‌ای -که با خشم و ترس و نفرت و التماس به من خیره بود- زُل زده و بی‌صدا در دلم می‌خندیدم.

عفریته کوشش‌کرد حرفی بزند اما نتوانست. لَخته‌خون‌های دَلَمه‌دَلَمه شده -همچون تودهٔ بغضی‌آب‌دار- در گلویش چنگ‌انداخته و حلقومش را فشار می‌داد.

بی‌اختیار یاد سخن خانوم‌جان افتادم که می‌گفت: «خونِ قربانی، بلا را دفع می‌کند...»

یک‌فکرِ موذی و سِمِج از سرم گذشت. تلخندی زدم و درحالی‌که آن دو موجودِ وقیح -به‌مانندِ گوسفندانی ذبح‌شده- در خونِ خود دست‌وپا می‌زدند و واپسین‌نفس‌های‌شان را می‌کشیدند، کفِ‌دستم را به خون‌های چرکین‌شان آغشته‌کرده و به‌صورتم مالیدم...

***

نورِ ماه روی کالبدِ بی‌روح و خونینِ زن‌عفریته افتاده بود. به او خیره‌بودم که همچنان وقیحانه، با دهانِ‌نیمه‌باز و چشم‌های بی‌جان، با نفرت من را می‌نگریست و تو گویی که حتّی پس از مرگ هم دلش می‌خواست خِرخِره‌ام را بِجَوَد.

تکانی خوردم و اطراف را نگاه کردم. همه‌جا خونی و به‌هَم‌ریخته بود. با تردید از خود پرسیدم: «این‌جا چه‌اتّفاقی افتاده؟» و از وحشت به‌خود لرزیدم. در کَلَنجاری بی‌پایان، خود را متقاعدساختم که این‌جهانِ‌سیاه، برای من امن نیست و باید به چهاردیواریِ مُحقّرم بازگردم...

اندکی‌بعد، افتان و خیزان در جستجوی راهِ‌خروج بودم...

***

با پا گذاشتن به‌درونِ مَحبَسَم، بـه‌آرامشـی وصـف‌ناشـدنی دسـت‌یـافتم. بلافاصله به گوشهٔ اتاقم خزیدم و پشت به کُمُدِ کهنه، کِز کـردم و زانوهـایم را درآغوش‌گرفتم...

احساسِ سبکی داشتم. احساسِ سرزندگی. احساسِ شـادابیِ درختـی سـبز و جوان، پس از نَم‌نَمِ بارانی باطراوت در نخستین‌روزهای‌بهـار. احسـاسِ گـذر از زمستانی سرد و وحشتناک. احساسِ گذر از بهمن‌ماه. انگار بارشِ بارانی زلال، سیاهی و چـرک و نکبـت را از آسـمانِ‌همیشـه‌غبـارآلودِ زنـدگی‌ام شُسـته و روشنایی و پاکی و لطافت را به‌جای آن بـه‌ارمغـان آورده‌بـود. نفـس‌هـایم بـه آسودگی رفت‌وآمد می‌کرد و از خِـرچ‌خِـرچِ کِـرم‌هـای درونِ جُمجمـه‌ام نیـز خبری نبود.

از هیجان و شادی، بر خود لرزیدم. کیف کردم. با خودم اندیشیدم: «حالا دیگر می‌توانم دل‌آسوده تا آخـر دنیـا بنشـینم و در چشـم‌هـای دل‌چسـب و مغمومِ ماهک، غرق شوم...»

نفسی به‌آسودگی کشیدم. چهاردست‌وپا به‌سوی تختم رفتم و با فراغِ‌بال، روی آن ولو شدم. درحالی‌که یک‌دستم زیرِ سرم و دستِ‌دیگـرم روی شـکمم قرار داشت؛ چشمم به کُمُدِ شکسته و کهنهٔ گوشهٔ اتاق افتاد. دربِ آن نیمه‌باز بود و یک‌دست و یک‌پای آلوده‌بـه‌خـونِ دختـری سـفید و زیبـا، ازآن بیـرون افتاده بود. مدّتی بی‌تفاوت به این‌منظره خیره بودم که صدای چرخاندنِ کلیدِ دربِ اتاق، من را متوجّهِ خود ساخت...

ماهکِ دوست‌داشتنی بود کـه بـا لبخنـدِ آرامـش‌بخـشِ همیشـگی، وارد می‌شد. در دلم وِلوِله‌ای برپاشد و بی‌صبرانه منتظرماندم تا درون‌شده، روبروی من بنشیند و برایم حرف‌زدن را آغاز کند...

امّا...

همین‌که دربِ اتاق کاملا باز شد و پایش را به‌درونِ اتاق گذاشت، ناگهان میخکوب گشت. غرق در ترس و حیرت، من را نگریست و پس از آن، نگاهش را به چهارگوشهٔ اتاق سوق داد. پاهایش شروع به لرزیدن کرد و لحظه‌ای بعد، از اعماقِ وجود جیغی دل‌خراش کشید. گریه می‌کرد و بر سروصورتش می‌کوبید...

ترسیدم... گیج‌ومَنگ، به او خیره شدم. بغض کردم. خودم را به‌سمتش کشاندم. خواستم او را درآغوش‌بگیرم تا شاید بتوانم از قلبِ مُرده و ناآرامم، آرامشِ نداشته‌ام را به او هدیه دهم...

اما همین که به‌سمتش روان‌شدم، با رنگِ پریده و چشم‌های گِرد، جیغ‌های بلندتری کشید و درحالی‌که زار می‌زد و مرتّب به‌زمین می‌خورد، دوان‌دوان دور شد...

گیج‌ومَنگ، درمیانِ هزاران‌پرسشِ‌بی‌پاسخ، هضم می‌شدم: «چه شد؟ آیا ماهک دچارِ جنون شد؟ نه! هرگز! آن اسطورهٔ نیکی و صلابت، هرگز دیوانه نخواهد شد...»

- «پس چه شد؟»...

دیدنِ او در این‌حالت، به‌شدّت برایم تلخ‌وناگوار بود. چقدر نگرانش بودم: «چرا مثل هرروز نماند؟ چرا هنوز نیامده، با این‌حالِ پریشان، رفت؟» لعنت به این پرسش‌های سِمِج...

***

به‌زحمت خودم را جمع‌کردم و بی‌هدف چندباری دورتادورِ اتاق را گَز کردم. سردیِ نخراشیده و عَبَثی که در جانم افتاده بود، بیشترازهمیشه آزارم می‌داد. باد، زوزه‌کشان دراتاق می‌پیچید و با ریتمِ تِقّ‌تِقِّ پنجره، پردهٔناسازگار، وقیحانه می‌رقصید.

به‌طرفِ پنجره روان‌شدم و درمیانِ هیاهوی زوزهٔ باد، پرده را کنارکشیدم و به‌بیرون زُل‌زدم. روبرویم -کمی‌آن‌سوتر از حصارِ پنجره- درختِ‌خشکیده‌ای را دیدم که در این‌سیاهی و تاریکیِ دل‌خراشِ شب، و درمیانِ زوزه‌های مضحکِ باد، همهٔ برگ‌هایش را ازدست‌داده و نفس‌های‌آخرش را می‌کشید. فریادِ خستگی، از عمقِ جانِ درختِ کهنسال شنیده می‌شد.

در ناله‌های غم‌انگیزِ درختِ بی‌نوا غرق‌بودم که صدای قدم‌هایی مشکوک، افکارِ مشوّشِ من را آشفته کرد. پیرمردی دُرُشت و زُمُخت، با پالتویی بلند، کلاهی لبه‌دار و چُپُقی در دهان، آرام‌آرام طولِ کوچه را می‌پیمود. با آن قد و قامتِ خمیده‌اش، آهسته ولی محکم و استوار -همچون کسی که مصمّم و مغرور، صخره‌ای خشن را بر دوش می‌کِشَد- گام برمی‌داشت...

و درکنارش دخترکی جوان، باوقار و باصلابت، با اندامی بلند و کشیده، جامه‌ای گشاد، چشم‌هایی غمگین و بی‌تفاوت، لب‌هایی تَرَک‌خورده و اندامی شکنجه‌شده -درحالی‌که مغموم‌وخاموش، بازوی وی را گرفته‌بود- به‌آهستگی حرکت می‌کرد. در زیرِ پاهای‌شان، صدای خش‌خشِ خُردشدنِ برگ‌های بی‌پناه -که دردمندانه محکوم‌به نیستی بودند- قلبِ مرا به‌درد می‌آورد. غرق در استرس‌بودم. نمی‌دانم چرا با هر گامی‌که آن‌دو درکنارِیکدیگربرمی‌داشتند، صدای شکسته‌شدنِ استخوان‌های نحیفم را می‌شنیدم...

همچنان‌که در افکارِ بیمار و نامشخّصم غوطه‌ور بودم، آن دو -که حالا درست روبروی پنجره و کنارِ درختِ بی‌نوا رسیده بودند- ناگهان ایستادند.

دخترک صورتش را به‌سمتِ‌من چرخاند. درمیانِ تشعشعِ روشناییِ چراغِ اتاق، درآن‌تاریکیِ پُر از دلهره‌وتشویش، چشم‌هایم در چشم‌های‌سیاهش گِرِه‌خورد:

ماهک بود...

***

بادِ خشن‌وسوزناکِ پاییزی، باتمامِ‌قدرت هوهو می‌کشید و بر سروصورتم سیلی می‌زد. برگ‌های زردی که همگی از تنِ فرسودهٔ تک‌درختِ کهن‌سال کَنده شده‌بودند، با اندوه و نفرت، دستِ باد را گرفته و با چشمانی‌اشک‌بار، در هوا می‌رقصیدند. گاه‌وبی‌گاه صدای خندهٔ‌چندشناکِ پیرِمخوف، از دوردست‌ها می‌آمد که چون خنجری‌بُرّنده در شقیقه‌هایم فرومی‌رفت. آذرخشی‌دهشتناک نظمِ آسمان را به‌چالش کشید و پردهٔ ناسازگار، با نوای وحشیِ بادِ خشن، رقص خود را مستانه‌تر کرد.

ماهک درکنارِ پیرِمخوف، به‌آرامی دور می‌شد. با تلاشی مذبوحانه، تمامِ نیرویم را جمع‌کردم و برای آخرین‌بار خواستم صدایش بزنم؛ اما تودهٔ بغضی آب‌دار، در گلویم چنگ انداخت و نفسم را بُرید. بی‌حرکت در دهانهٔ پنجره خشکیدم و با بیچارگی، مَحوشدنِ او را تماشا کردم...

***

در مرثیهٔ باد، نم‌نمِ‌باران با حسِّ تَرَحُّم بر صورتم می‌لغزید و چون مـادری آشنا، با بغضی‌نترکیده نوازشم می‌کرد...

لرزان‌لرزان به‌سوی گوشهٔ اتاق، خزیدم. تمامِ تنم می‌لرزید. گویا این مَـن، دیگر برای همیشه در مَن گُم شده بود. برای همیشه گم شـده بـودم. سـوز و سرمای رخنه‌کرده در اتاق، عفونـت‌هـای روحـم را مُلتهـب مـی‌کـرد. صـدای خرچ‌خرچِ کِرم‌هایی که درمیانِ چـرک‌هـای متـورّمِ مغـزم، مشـغولِ جویـدن بودند، درصدای ساعت‌دیواری -که با هر تیک‌تاکِ خود، انگار تبـری بـر فـرقِ سرِ من می‌کوبید- می‌پیچیـد و رعشـه‌ای بـی‌پایـان بـر انـدامم مـی‌انـداخت. خواستم فریادی بزنم اما چنگالِ سکوت، حلقومم را به سـختی فشُـرد. مغـزم دچار خارش‌های دردناک بود. در جنونی توام با خفگـی، سـرم را درمیـانِ دو دستم قفل‌کردم تا از چرخشِ دیوارهای اتاق، جلوگیری کنم. همـه‌جـا سـیاه بود و درمیانِ سوت‌های بی‌وقفهٔ هَستی، تیک‌تاکِ دردناکِ ساعت و خِرچ‌خِرچِ کِرم‌های مزخرف، پاهایم سُست شد و با شدّت به کُمُدِ کهنه و شکستهٔ گوشهٔ اتاق، برخورد کردم. دربِ آن با صـدایی وحشـتناک -کـه گوشـتِ تـنِ آدم را می‌بُرّید- باز شد و دختری سفید همچون ماری زهرآگین، از پُشتِ‌سر بر مـن پرید و به‌دورِ من پیچید...

فریادی از عمقِ‌جان کشیدم...

***

زمان شـمارشِ معکـوس در فروپاشی است
و سهمِ قلبِ‌من افسوس، تیرِ خاموشی است
و مـن تـوام ، تَهِ بهمن‌ترین زمستانت
که دود می‌شـوم آرام... بیـنِ دسـتانت

سپیده‌دم

چشم‌هایم را گشودم. در وسطِ اتاق افتاده‌بودم. سعی‌کـردم بلندشـوم امّـا پاهایم سُست بود، گیج‌گاهم تیر می‌کشید و سرم به‌شدّت درد می‌کـرد. انگـار که کسی با تبر، چندین‌بار به فرقِ سرم کوبیده باشد. سوز و سرمای مزخرفـی از پنجرهٔ نیمه‌باز، به‌درونِ اتاق رخنه کرده بـود. نسـیمِ بـازی‌گـوش، آن‌سـوی پنجره بـه‌آرامـی مـی‌رقصـید و بـر ریـشِ مـن مـی‌خندیـد. آفتـابِ کمرنـگِ صبح‌گاهی؛ با وجودی‌که پُشتِ تکّه‌ابری پنهان بود، اما می‌کوشید همچنـان - با سرسختی- برقِ درخشندگی‌اش را در دیدگانِ من فروکنـد. چشـم‌هـایم را ریز کردم و در کِشاکِشِ سردی و کِرِختی، با گیجی و بـی‌حوصـلگی بـه کـنجِ اتاق خزیدم، کِز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم...

سرم همچنان درد می‌کرد. احساس‌کردم رویدادی‌مبهم، همچون‌تشعشـعِ چشمکِ یک‌ستارهٔ غریب و دلتنگ درمیانِ کابوسی هراس‌انگیز و وحشـتناک، یا سُرورِ گذرای یک‌جشـنِ خـاموش در تـاریکیِ دل‌پـذیرِ مسـتراحی نجـس، همه‌چیز را دَرهَم‌تنیده و جهان را زیر و زِبَر کرده است.

نسیمِ خنکِ صبح‌گاهی از پنجرهٔنیمه‌باز، واردِ اتاق شد و در روشناییِ دلچسبِ پگاه، در اتاق چرخید و من را نوازش کرد. چشم‌هایم را بستم و سرم را به‌آرامی روی دست‌هایم گذاشتم...

در سیاهیِ پُشتِ پلک‌هایم، دخترکی را دیدم که انگار خطوطِ موزون و هماهنگِ چشمانش را نقاشی زِبَردست با قلمی آسمانی و ماورایی به تصویر کشیده، و با نوای نسیمِخنکِصبح‌گاهی -در ساحلِ اقیانوسی دلپذیر و بی‌کران- در آن‌دیدگان، روح دمیده است. سپس با نزدیک‌شدنِ فصلِ سرما و غمِ مهاجرتِمرغانِدریاییِعاشق، یک‌اندوهِدائمی درونِ آن‌چشم‌ها رخنه‌کرده که همین سردیِ بی‌نظیرِ بی‌تفاوتی، آن‌چشم‌ها را گرم‌تر از آتشِ زرتشت ساخته...

پایانــ..(؟)